

بسم الله الرحمن الرحيم

خود آگاهی و استعمار

دکتر علی شریعتی

مقدمه

بنیاد دکتر علی شریعتی از زمستان سال 1377 و با هدف تهیه و تدوین آثار دکتر و فعالیت های فرهنگی تأسیس شد و تا کنون عملکردش انتشار مجموعه آثار به صورت منسجم و همچنین انتشار آثار صوتی دکتر با اصلاح کیفیت مناسب بوده است. اما پس از گذشت 24 سال از شهادت دکتر به نظر می رسد هنوز مخاطبین اصلی او که جوانان هستند امکان فراهم آوردن کلیه آثار دکتر را ندارند و سنگینی حجم هر یک از مجموعه ها دسترسی به آن ها را مشکل ساخته است. از این رو بنیاد فرهنگی شریعتی در واقع ادامه دهنده ی کار دفتر تدوین آثار می باشد و در نظر دارد تعدادی از مهم ترین عناوین آثار را به صورت مجزا و خارج از بافت کلی مجموعه به چاپ رساند تا دسترسی جوانان و دانشجویان به کتاب ها اندکی آسان تر شود.

جهت اطلاع خوانندگان مأخذ هر کتاب و در صورت وجود، مشخصات نسخه ی صوتی ان ذکر شده تا در صورت نیاز به تکمیل مطالعه بتوانند به نسخه کامل آثار مراجعه نمایند. از این سری تا کنون عناوین زیر منتشر شده است :

1 آری این چنین بود برادر

2 پدر مادر ما متهمیم

3 یک جلویش تا بی نهایت صفر ها

4 اخلاق شریعتی

5 حسن و محبوبه

6 خود آگاهی و استعمار

بدون شک ارائه نظرات و پیشنهادات دوستان و خوانندگان آثار، راهنمای عمل بنیاد در این امر خواهد بود.

مسئول بنیاد فرهنگی دکتر علی شریعتی

پوران شریعت رضوی

یاد داشت ناشر

خود آگاهی و استعمار بخشی از مجموعه آثار شماره 20 تحت عنوان چه باید کرد است که در سال 1358 با تلاش عزیزان دفتر تدوین مجموعه آثار دکتر علی شریعتی گرد آوری شده و به چاپ رسیده است. این کتاب بر گرفته از آخرین چاپ کتاب « چه باید کرد » از صفحه 179-246، چاپ چهارم، سال 1378 انتشارات قلم می باشد.

ضمناً نوار سخنرانی خود آگاهی و استعمار با اصلاح کیفیت بنیاد فرهنگی شریعتی به

شماره 58-59-60 موجود می باشد.

بنیاد فرهنگی دکتر شریعتی- تیرماه 1380

خود آگاهی و استعمار

وضع خاصی که « ما » و « من » در آن به سر می بریم ، ایجاب می کند که اول حرف آخر را بزنیم و کتاب را از آخر شروع به خواندن کنیم . و این است که { موضوع } ، خود به خود برای شما – مقصودم آن عده ای از شماست که احتمالاً با زمینه های فکری مسایلی که من مطرح می کنم ، آشنایی نزدیک ندارید – ممکن است تا حدی خسته کننده باشد و به دقت و تأمل زیادی نیاز افتد ، ولی به هر حال ، از آن جا که فرصت نیست ، آن چه را که طی چندین جلسه باید می گفتم ، در یک جلسه باید بگویم – و این ، مسائل را مبهم تر می کند – و آن چه را که در آخرین حرفم باید می گفتم ، در اولین حرف می گویم ، و این بر ابهام {مطلب} می افزاید ، اما چاره ای جز این نیست .

فریب بزرگ

آنچه می خواهم بگویم ، اساسی ترین و اصلی ترین حرفی که – امثال من – برای گفتن به شما دارم ، مسأله ای « علمی » نیست ، یک مسأله « فکری » است . بزرگترین حرف اساسی که می خواهم بزنم ، و احتیاج به توضیح و تفسیر ندارد ، این است که : « آگاه باشیم که « اشباع علمی » خود را از نظر فکری ، اشباع یافته احساس نکنیم . و این یک نوع سیری بسیار کاذب ، و یک نوع فریب بسیار بزرگ است ، که خاص تحصیل کرده ها است ، خاص روشنفکر زمانه ی ماست ، که وقتی از لحاظ علمی اشباع می شود ، تحصیلات بالا پیدا می کند ، از لحاظ علمی اطلاعات وسیع و درجات خیلی برجسته ای می یابد ، استاد های بزرگ

و کتاب های بزرگ می بیند، نظرات کاملاً بدیع، می یابد و فرا می گیرد، در خود غرور و رضایتی احساس می کند، و خیال می کند که از نظر فکری به منتها درجه ی یک انسان آگاه رسیده است. و این فریب کاذبی است؛ فریبی که حتی یک « آدم عامی » کمتر دچار آن می شود تا « آدم عالم ». یک استاد، یک مترجم، یک فیلسوف، یک صوفی بزرگ، یک ادیب، یک مورخ، غالباً فکر نمی کند که از لحاظ فکری، ممکن است کاملاً صفر باشد و از لحاظ شعوری همچنان در سطح عامی ترین عوام مانده باشد. و از نظر آن چیزی که « آگاهی »، « خود آگاهی »، « جامعه آگاهی » و « زمان آگاهی » است. از یک « عامی » که چشمش به خط هم آشنا نیست، پایین تر باشد. «! » و این یک حالت رقت بار است: دانشمن جاهل بودن، تحصیل کرده ی بیشعور ماندن، آدمی با تصدیق های بسیار گنده و تیتیر های خیلی برجسته جدی – و نه دروغ – چون دکتر، مهندس، فوق لیسانس، پروفیسور و امثال آن ها بودن، اما از نظر آن چیزی که شعور، فهم، آگاهی احساس مسئولیت در برابر زمان، و تشخیص حرکت تاریخی است، که او را و جامعه را با خود می برد، صفر بودن، کور بودن و کر بودن؛ و این یک خطر بزرگ است، خطر عالم شدن اما جاهل ماندن، و! و خطرش از این جهت است که معمولاً آدم با علم که اشباع می شود، احساس گرسنگی فکری نمی کند، و آن چه که الان در دنیا مطرح است – و اگر به آن نگاه کنیم می بینیم – مسأله ی کاملاً جدا: « مسأله ی فکری » است، جدا از « مسأله ی علمی ».

« .

انتخاب تعیین کننده

اکنون جوامع دنیای سوم - آفریقا، آمریکای لاتین، - با این که از لحاظ صنعتی بسیار عقب مانده هستند، از لحاظ علمی در سطح بسیار پایینی هستند، و از نظر فنی و فلسفی و دانش‌ها ی گوناگون زندگی حتی در سطح شاگرد اروپا و آمریکا هم نیستند، و کاملاً فقیراند، اما در عین حال مجهز به سلاح جدیدی هستند، که آن سلاح، به آنها قدرتی داده که در برابر غرب با همه ی اسلحه اش می ایستند.

و غرب با داشتن عالی ترین قدرت‌ها ی تکنیکی و علمی و فلسفی، و با خریدن همه ی نبوغ‌هایی که در دنیا است (چون « پول » دارد، نبوغ هم امروزه مثل کالا خرید و فروش می شوند، هر کس که پول دارد همه ی این‌ها را دارد) و با این که میراث علمی همه دنیا را دارد، و با این که مجموعه ی ساخته‌ها و اندوخته‌ها ی تمام رشته‌ها ی علمی را با خود دارد - یا گرفته یا خودش آفریده - و در بلندترین قله ی تکامل « فلسفی - علمی - تکنیکی » ایستاده، و ثمره ی تمام تلاش‌ها ی علمی بشریت از آغاز تا کنون را در دست دارد، اما از داشتن « چیزی » محروم است، که این « نداشتن »، او را علی‌رغم مجموعه ی سلاح‌ها ی مادی و غیر مادی، معنوی و نظامی اش، در برابر جامعه‌های فاقد هر گونه سلاحی، پابرنه‌ها، گرسنه‌ها، و بی‌خانمان‌ها، که حتی وسیله دفاع از زندگی معمولی خود و خانواده‌شان را هم ندارد، ضعیف کرده و ادار به شکست کرده، و ادار به تسلیم کرده. الان در دنیا « چی » با « چی » می‌جنگد؟ مجموعه ی قدرت علمی و صنعتی است که

در برابر گروهی فاقد هر گونه صنعتی و علمی در گیر است و سرنوشت این « در گیری
 « بی تردید، با اختلاف چند روز و چند سال، به سود این فقیران و این پابرهنه های دنیا و
 سود این هایی است که حتی از نوشتن و خواندن هم غالباً محرومند، و به زیان قدرت هایی
 که مجموعه ذخائر علمی و فنی روزگار و تاریخ بشری را در اختیار دارند. « چی » با «
 چی » می جنگد؟ « علم » می جنگد با « فکر ». این پابرهنه ی گرسنه ی فقیر، این
 محکوم فقیر و بیماری و گرسنگی و پابرهنگی و عریانی، در برابر، فقط مسلح به یک چیز
 است: « فکر ». ایمان، یک ایدئولوژی، یک هدف، یک آگاهی روشن بینانه (با این که
 حتی سواد هم ندارد.) در برابر، انسانی و قدرتی است که مجموعه ی قدرت علمی و
 صنعتی و فلسفی بشریت را و سرمایه ی جهان را، در اختیار خود دارد و با « او » می
 جنگد، او به زانو در می آید! بنابر این چیز دیگری است غیر از علم، غیر از فلسفه، غیر
 از تکنیک، غیر از سرمایه، قدرت و خوشبختی، چیز دیگری وجود دارد که اگر ما متوجه
 « داشتن یا نداشتن » آن نباشیم، به آخرین قله ی تکامل فرضی خودمان هم – که غرب
 سرمایه دار امروز باشد – اگر برسیم، که نمی رسیم، باز هم در برابر پا برهنه های
 روزگار خودمان، اگر بردگان مظلوم هم باشند، به زانو در می آییم، و از درون فرو می
 ریزیم، و می پوسیم، این است که در عین حال در پیش پای جامعه هایی که می خواهند «
 انتخاب کنند »، راه دیگری قرار می گیرد، و آن، انتخاب راه علم، سرمایه داری، قدرت و
 صنعت است، یا انتخاب یک راه فکری، یک ایده آل، یک ایدئولوژی، مسلم است که جامعه
 ای که یک ایده آل دارد، یک ایدئولوژی و ایمان دارد، بر هر قدرتی حتی بر قدرتی که

منظومه ی شمسی را تسخیر می کند ، پیروز می شود ، و چنین جامعه ای ، بی تردید ، بعد از ده سال ، پانزده یا بیست سال « تمدن » هم خواهد داشت ، « ماشین » هم خواهد داشت ، خودش « تولید کننده در سطح جهانی » هم خواهد بود ، نمونه هایش هم در گذشته و هم در این زمان ، فراوان است .

اما اگر جامعه ای بدون ایده آل ، بدون ایمان ، بدون آگاهی ، « آگاهی خودآگاهی ، و آگاهی اجتماعی » - آن چه که روشنفکر را می سازد و من از آن به نام « مذهب » یاد کردم - فقط به دنبال صنعت ، به دنبال قدرت ، به دنبال سرمایه داری ، و به دنبال آن چه که امروز پیشرفت صنعتی و علمی نامیده می شود ، برود ، اگر هم که موفق شود کسب کند - که نمی شود - همواره مصرف کننده خواهد ماند ، و « خیال » خواهد کرد که تولید کننده است - چنان که این فریب ، فریب بزرگ همه کشور ها ی عقب مانده است - اما ، از آن چیزی که به یک برده عاجز محروم ، قدرت شکنندگی بزرگ ترین قدرت جهانی را می دهد ، محروم خواهد شد . این است که اگر یک ایدئولوژی داشته باشیم ، مسلماً ، بی درنگ ، پس از مرحله ی موفقیت ایدئولوژیکی ، موفقیت ایمانی - که قطعی است - خودمان تولید کننده ی بزرگ ترین تمدن خواهیم بود . اما اگر کمبود فکر احساس نکنیم ، اگر مسأله ی ایمان ، مسأله ی ایدئولوژی ، مسأله ی راه ، برایمان حل نشود ، آن را فرا نگیریم ، و نیاز به آن را احساس نکنیم ، همواره در مسیر اخذ تمدن اروپایی و برده ی مصرف کننده ی نیازمند تولید کنندگان دیگر خواهیم ماند . و این است که روشنفکر امروز ، در کشور ها ی عقب مانده (هر جا هست ، چه آمریکای لاتین ، چه آسیای دور ، چه خاور میانه یا نزدیک ، فرق نمی

کند؛ زیرا به قول **فانون**، جامعه‌ها ی عقب مانده، یک سرنوشت مشابه دارند، یک درد، یک نیاز و یک انتخاب مشابه، زیرا در برابر قدرت مشابه قرار گرفته‌اند، و در برابر یک زمان مشترک (یا باید «فکر» را اول انتخاب کند، و یا «تمدن بدون فکر» را!!)

مقصود از «تمدن» آن چیزی است که «متمدن»‌ها عرضه می‌کنند. سابقه و تجربه بیست سی سال اخیر و حتی چهل سال اخیر هم نشان داده است که، جامعه‌هایی که از یک راه ایدئولوژیکی شروع کرده‌اند و بعد از کسب خود آگاهی و آگاهی اجتماعی، به حرکت در آمده‌اند امروز در ردیف قدرت‌های تمدن ساز جهانند، اما جامعه‌هایی که به تقلید سریع از تمدن غربی پرداختند، بی آن که دارای یک «آگاهی اجتماعی» و یک «شعور خود آگاهانه انسانی» باشند، بدون این که ایدئولوژی داشته باشند – و فقط با یک نهضت دروغین در تسخیر تمدن اروپایی – هم چنان مصرف کننده و تسلیم در زیر یوغ بزرگی و ذلت سلطه‌ی غرب مانده‌اند. نمونه‌ها را خودتان، در مغزتان پیدا می‌کنید.

انسان، دور و بس نزدیک

آن چه می‌خواهم بگویم یک درس است، سخنرانی و مجلس آرای نیست؛ یک مسأله‌ی علمی است که مسایل اجتماعی از آن منشعب می‌شود و آن این است که در مذهب (می‌خواهم مجموعه‌ی آن چه را که اول گفتم در یک مثال روشن کنم)، انسان دارای یک ذات برتر و شریف‌تر از همه پدیده‌های طبیعی است. این هم حرف مذهب است، هم حرف اگزستانسیالیسم و هم حرف سارتر است، و یک ادعای دینی نیست، خود سارتر هم با این

که به خدا معتقد نیست ، انسان را یک ذات کاملاً جدا از همه ی موجودات طبیعی می داند ؛ او را غریبی می داند که از آسمان بریده ، سرنوشتش به خودش واگذار شده ، و خودش سازنده ی تقدیر خویش است ، خالق خویش است ، خدای خود است ، و مسلط بر طبیعت و تسخیر کننده ی قوای طبیعت و از جنس آن ها هستند و تسلیم . می بینیم که در این جا مذهب ، و همچنین اومانیسیم ، اصالت انسان ، و هم چنین اگزیستانسیالیسم به یک حرف می رسند و آن این است که انسان یک ذات اشرف از طبیعت و عالم فیزیک است . به اصطلاح اسلام ، که عالی ترین تحلیل ها را از انسان به عمل آورده ، به گونه ای که در هیچ مکتب اومانیستی افراطی هم بشریت در این حد تجلیل نشده ، به این عنوان که ، انسان خویشاوند خداست ، شبیه خداست ، نماینده ی خداست و جانشین خدا در عالم طبیعت است . و همه فرشتگان خداوند در برابر انسان به سجود و بندگی ، تسلیم اند .

یک چنین « آقاست » در عالم . و کارش ؟ درست کاری را که خداوند در عالم وجود کرده و می کند ، او می تواند شبیه ان را در عالم مادی ، در عالم طبیعت بکند ، چه کار ؟ خالق بودن ، آگاه بودن ، تدبیر کردن ، انتخاب کردن ، و آزاد از همه ی جبر ها بودن . همه ی این خصوصیات که در عالم ، را فقط خصوصیات خداوند است ، در درجات پایین تری به انسان منسوب شده :

« آگاه ، دارای اراده ، انتخاب کننده ، آفریننده ، تغییر دهنده ، عصیان کننده ، تسخیر کننده
ی تمام نظام طبیعت و برهم زننده ی تقدیر تاریخش ، جامعه اش ، و حتی ذاتش »

روز مرگی

یک چنین موجودی ، که دارای ارزش های خدایی و ذات خدایی است ، دنبال « زندگی »
روز مره می افتد ، و این قاتل هر انسان زنده ای است ، منجلا بی که در آن عزیزترین ارزش
های خدایی انسان ، هر روز فرو می رود ! آدم در همان دور احمقانه ی زندگی ، زندگی
روزمره ، زندگی تکراری ، زندگی دوری ، همان زندگی دوره ای که بر همه ی « زندگی »
ها ، از آمیب ها و میکروب ها گرفته تا جانوران و نباتات حاکم است ، می افتد . دوری که
در آن ، دائم بخورد ، بخوابد ، بلند شود ، کار کند برای این که بخورد ، بخورد برای این که
کار کند ، کار کند برای فراغت ، فراغت برای کار ، تولید برای مصرف ، مصرف برای تولید
، به طوری که هر کجایش را بگیری همه دور است . درست مثل خر « خراس » - به قول
علی - صبح راهش می اندازند ، با کوشش و تلاش حرکت می کند ، می رود و می رود
، غروب می بیند که سر جا ی صبحش است : دور ، دور ، دور . این دایره ی معیوب ، سر
گذشت آدم است در گذشته و حال ، متمدن یا وحشی ، شرقی یا غربی .
در این دور باطل ، آدم احساسات مخصوصی هم پیدا می کند ، نیاز ها ، عقده ها ، ایده ال ها
حسد ها ، کینه ها ، عشق ها ، و درد های مخصوص ، در حدی که برای آدمی که اندکی آگاه

باشد ،چندش آور است . گاه می بیند آدمی ،با یک اهمیتی پیش شما می آید و می خواهد درد و دل کند ، ناله کند ،با یک هیاهو و زمینه سازی و اعجابی سخن از دردی می گوید که واقعاً مضحک هست و بر بلاهت این بدبخت باید خندید!اگر مجموعه چیزهایی را که در شبانه روز آرزو می کنیم ،در زندگیمان از آن ها لذت می بریم ،و یا آرزوی داشتن آن ها را داریم ،یا نسبت به هرکس که آن ها را دارد حسد می ورزیم یا غبطه می ورزیم ،و همواره در تلاش بدست آوردن آن ها هستیم – اگر مجموعه ی این ها را – روی صفحه ی کاغذ بنویسیم و در یک حالت آگاهانه به آن نگاه کنیم ،از ترکیب خودمان بیزار می شویم ،از قیافه ی خودمان بیزار می شویم ،از هیکلمان ،از وجودمان ،از زنده بودنمان منتفر می شویم!

آدم کم کم متوجه این طور چیز ها می شود ، متوجه مسایل بیرون : لذت می برد از آن که مثلاً در خانه اش جوری است که در آن محله هیچ کس در خانه اش مثل آن نیست ؛پارچه ای گیرش آمده که فقط یک قواره بوده و اتفاقاً او هم سر به زنگاه رسیده و اگر یک کمی دیر رسیده بود ،دیگر از دست رفته بود و آن وقت یک چنین پارچه ای ممکن بود گیر یک نفر دیگر بیفتد . آن وقت در مجلس { جشن } یا ... عوض این که این بپوشد ،او می پوشید ؛آن وقت چه حسرتی ، چه بدبختی ای بود ؟! بعد لذت ها و حسرت ها ، نفرت ها ،و توطئه ها و بعد مقدمه چینی ها ،و بعد همه چیز را ، که نمی دانیم قیمتش در انسان چیست ،به سادگی قربانی به دست آوردن کثیف ترین چیز ها کردن!

و بعد می بینیم ، این آدمی که سر افراز است ، سرش از مجموعه ی این گنبد وجود بیرون آمده و تا خدا سرکشیده - این آدم - برای کسب احتمالی یک رتبه ، یک نمره ، یک زمین ، یک درجه ، و حتی « یک خیال » به حدی ذلیل می شود که سگ ، استعداد « ذلت » او را ندارد ؛ که در بی شرمی و بدبختی نیز ، انسان استعدادی ماوراء همه ی موجودات دارد .

گاه آدمی را می بینید که می خواهد از خوشحالی سگته کند ، درون خانه اش می چرخد و { به قول معروف } با خودش « می شنگد » چرا ؟ به خاطر این که صبح در اداره از پله ها می گذشته ، آقای رئیس به او نگاهی کرده و در نگاهش کمی « رضایت » خوانده می شده ، یک « نیم لبخندی » داشته ، درست مثل نگاه یک ارباب مهربان به سگش بوده . و بعد لذت ها ...! اگر لیستی از مجموعه ی چیز هایی که { از آن ها } لذت می بریم ، چیز هایی که همواره در خیالمان مجسم می کنیم و می خواهیم بدست بیاوریم - هر چه می خواهد باشد ، از هر مقوله ، از لباس یا اتومبیل و یا خانه ، مقام ، درجه یا تحصیل یا دوست ، یا هر چه - تهدید و نگاه کنیم ، می بینیم که چیز هایی را برای به دست آوردن این ها فدا می کنیم : « زمان » را فدا می کنیم ، « آدم » را فدا می کنیم ، « استعداد » را ، « غرور خدایی انسان » را ، « امکان عصیان » را « استعداد انتخاب آزاد را » ، « استعداد و قدرت نفی » را ، « قدرت خلاقیت » ، « قدرت تغییر » را ، « قدرت تبدیل سرنوشت را » ، « قدرت فرو ریختن هر چیزی که به ما تحمیل شده و بعد جانشین کردن هر چه که خودمان می خواهیم » را ، همه ی این ها را از دست می دهیم ، بدون این که متوجه آنها باشیم ، بدون این که اصلاً لحظه ای برای آنها داشته باشیم و بدون این که یک لحظه بتوانیم درباره ی آن ها تأمل

کنیم! و این است که آدم، در زندگی روزمره، همه اش متوجه بیرون است، متوجه ی این چیزهایی که به او لذت می دهد، و به طرف آن ها کشیده می شود. بعد می بینیم که خود « من »، این « من » که از جنس خداست، از آن بالاها آمده پایین، در سطح لجن؛ مثل کرم، از لاشخوری به شعف آمده! و بعد این وجود من، که بیک « وجود پیوسته » است، تکه تکه شده، هر تکه ای در چنگال ددی، دامی، لذت کثیفی، هوس پوچی، ایده آل مبتذلی! و مجموعه ی این ها: همه چیز را فدا کردن، عزیزترین چیزها را برای بدست آوردن پلیدترین و کثیفترین چیزها!

تکان

نمی خواهم نصیحت اخلاقی کنم، مسأله ی انسان است، که دارد قربانی می شود، و هر روز که می گذرد، ارزش ها ی انسانی قربانی تر می شود، بزرگترین ارزش ها ی انسانی که انسان با آن شروع می شود امکان نفی است، امکان « عصیان » است، که بتواند بگوید: نه! حضرت آدم هم با این شروع شد: گفتند که از این میوه نخور، خورد، و بعد آدم شد، انسان شد، به زمین آمد؛ اگر نه، مثل این همه فرشته بی معنی که هست، یک فرشته پر خور و بی مصرف می شد همین جا؛ بعد دیگری، « آدم » می شد و او می بایست پیش او به سجده می افتاد، ولی خودش عصیان کرد و خودش « آدم » شد!

و آدم در زندگی روزمره، اولین چیزی را که ویران می کند، از دست می دهد، فدا می کند، « عصیان » است، عصیان، حتی این عصیان را، که انسان را شبیه خداوند در

عالم می کند ، از دست می دهد به خاطر چه ؟ گاه به خاطر قسط : دو سال ، سه سال ، پنج سال ، سفته امضا کرده ، دیگر از جایش تکان نمی تواند بخورد ! هر بدبختی که بر سرش بیاورند ، باید بگوید : « بله چشم » ! برای این قسط ها که بر اساس حقوق و درآمد اوست . بر اساس وضع موجود اوست ! می بینیم ، « خدا گونه بودن آدمی » فدای یک یخچال ، یک خانه ، یا یک اتومبیل شده ، و بعد این آدم نمی فهمد که چه چیزی را از دست داده و در برابرش چه چیزی را بدست آورده ، نمی فهمد از چه چیز لذت می برد . داشتن این اتومبیلی که عصیان فدایش شده ، امکان و استعداد خدایی بودن و نماینده ی خدا در زمین بودن فدایش شده ، چقدر لذت می دهد که معادل لذت (عصیان و نفی باشد ؟) ! مسلماً ، کسی که مزه ی لذت عصیان را ، مزه لذت نفی را ، مزه ی خالق بودن را ، مزه ی لذت آگاه بودن را ، چشیده باشد ، به هیچ قیمتی در برابر هیچ چیزی ، عوضش نمی کند ، ولی چه شده که به سادگی عوض می کنیم ؟ به خاطر این که ما « خودآگاهی » نداریم . دستی ، دست نیرومندی ، و یا تازیانه ی بی رحمی باید همواره در زندگی باشد ، که در موقعی که سخت مشغولیم ، در شب و روز که در گیریم ، - که حتی در خواب هم ، خواب زندگی اداری و شغلی و خانوادگی و لباس و ... می بینیم - در چنان حالتی باید گریبان ما را بگیرد و تکانمان دهد ، از این « لایبرنت » احمقانه ای که هی ما را می چرخاند و سر گیجه مان گرفته و متوجه نیستیم که اصلاً چه قدر وقت صرف شده ، در کجای عمر هستیم ، تا مرگ چه قدر فاصله داریم ، و چه قدر امکانات را از دست داده ایم ، و چه قدر لذت ها ، ارزش ها ، کمال ها ، در زندگی بوده ، که ما بدست نیاورده ایم ، به خاطر این که به این چیز ها

مشغول بوده ایم ، از عمق این لجن بیرونمان کشد ، توی آفتاب نگه‌مان دارد ، خشکمان کند ، و تکانمان بدهد ، محکم به دیوارمان بکوبد ، و بگوید که : « تویی » ! « تویی » .

عبث

این « ابراهیم ادهم » ، یک الدنگ بی معنا ، یک اشرافی خر پول بی درد و بیکاره بود که تقریبش فقط شکار بود ، کار دیگری نداشت ، دیگران کار می کردند او می خورد ، پس او چه کار کند ؟ می رود شکار ، کم کم نان به شکار حساسیت پیدا کرده بود که اصلاً « کارش » شده بود . و لذتش این بود که برود ، مادری ، فرزندی ، پدري را از بین حیوانات با تیر بزند ، حیوان آن جا بیفتد ، این هم لذتی ببرد ، یک قهقهه ی کثیفی سر بدهد ، و برود ، به گوشت و پوست که احتیاجی نداشت ، فقط از این کار « لذت » می برد ، یک آدم به آن عظمت تبدیل شده بود به یک سادیست کثیفی که از چنین کاری لذت می برد . این ، تنها فلسفه ی وجودی زندگی اش بود ، البته داستان او افسانه است اما افسانه ای راست تر از حقیقت . یک روز که داشت با سرعت و التهاب دنبال شکاری می رفت ، یک مرتبه یکی جلوی اسبش را گرفت ، میخکوب شد ، و فریادی صاعقه آسا بر سرش که: « ای ابراهیم ، خدا تو را برای این آفرید ؟ » یک مرتبه می ایستد . « خود آگاهی » ! یک شعله ی خود آگاهی ! « تو » ! « تو » ! ... — ما هیچ وقت متوجه « من » نیستیم ، متوجه « خود » نیستیم ، متوجه چیز ها ی دیگری هستیم که به دروغ به خودمان منسوب می کنیم ، و در عین حال « خود » مان محروم تر از هر کس است . - « تو » ! یک مرتبه مثل این که

برای اولین بار کسی را ، وجودی را ، و عظمتی را شناخت . ایستاد . برگشت اما »
 ابراهیم ادهم « برگشت : « ابراهیم ادهم » ای که انسان در برابر صعود عظمتش ، عروج
 معنویت و تعالی روحش ، احساس کوچکی و حقارت می کند !

ناز پرورده ی تنعم

همچنین بودا ! او یک شاهزاده بود که یک قفس طلایی برایش درست کرده بودند ، همه
 چیز در آخورش ریخته بودند ، همه چیز به او داده بودند ، همه چیز ، همه چیز هایی که
 بشریت در آن موقع داشت - امروز هم « قلم » هایش فرق نمی کند ، فقط « نوع » اش
 فرق کرده است !- همه چیز ! یک جنگلی درست کرده بودند و دور و برش را شکار ریخته
 بودند که ایشان هر وقت می آیند ، شکار آماده داشته باشند ! در جای دیگری ، استخر های
 هفت رنگ ، در هر استخری یک نیلوفر به رنگ مخصوص ، باغ ها ، تالار ها ، ارکستر
 ها ، رقاصه ها و ... هر چه که یک انسان بدون سعادت در آرزویش هست در کاخ او
 فراهم آمده بود . یک روز { از « قفس » } بیرون آمد . یک مرده دید . - این چیست ؟
 این سرنوشت آدمی است .

یعنی من هم ؟

آری !

مردن چیست ؟

مردن حالتی است که در پایا عمر ، هر کسی را ، فرا می گیرد .

و بعد چگونه می شود ؟

بعد ، آدمی در هر کجا ، و هر کس ، تبدیل می شود به « هیچ » ، یک « مردار »!

فردایش ، بیماری را می بیند :

این کیست ؟

بیمار

بیماری چیست ؟

بیماری حالتی است که آدمی را قبل از مرگ ، گاه به گاه ، کم یا بیش ، سخت یا سست ،

فرا می گیرد .

و حتی مرا ؟

آری ! بیماری هیچ دیواری و حصاری و دربانی را نمی شناسد .

پس فردا :

این کیست ؟ این کیست که بر روی قامت خویش دو تا شده است ؟

پیر است .

پیری چیست ؟

سرنوشت مختوم هر آدمی است .

حتی من ؟

آری ! حتی تو !

روز دیگر :

این کیست ؟

فقیر است .

فقیر کیست ؟

انسان نیازمند و محتاجی که تمام وجودش کاسه ی گدایی است . برای طفیلی بودن نزد این و آن ، تا این که فقط شکمش را سیر کند . این چهار ضربه – که نه شاهزاده می شناسد ، نه بودا و نه پسر « ساکیا » ، این آدمی را که در آرامش مطلق ، در رفاه مطلق ، در سیری و بر خورداری مطلق از همه چیز ، بیرحمانه به « خود » می آورد ؛ ناگهان می فهمد که در چه « سعادت کثیفی » و در چه « لذات پوچی » به سر می برده ، و چه چیز ها ی او ، چه سرمایه ها ی ناشناخته او ، در زیر این هیاهوی لذت های دروغین ، مجهول مانده !...
عصیان می کند – آن چیزی که تنها « آدم » می تواند بکند !- از همه ی « آن ها » فرار می کند ، تنها همچون « کرگردن » سفر می کند ، بی دغدغه و بی حسرت بازگشت ! او بی

آن که به هیچ تشنگی ، و نیازی به زندگی ، که در قصر بنارس داشت ، بیندیشد ! « آزاد » !
 « آزاد » ! ، همچون انتهای درختان خیزران ، از هر کژی آزاد ، ! تو ، که در بند خانه و
 سامان و سعادت ، همچون درختان پر از میوه ، شاخه های ت سربریز و رو به شکستن و
 خمیدگی می روند ، اما شاخه های انتهای درختان سرو ، که به سوی خورشید می شتابند ،
 از آنند که بار سنگینی هیچ « نیازی » را بر خویش نمی برند ! هم چون انتهای درختان
 خیزران ، از هر کژی ، آزاد ! و هم چون نیلوفر ، اما « بی آرایش آب » - نیلوفر در آب
 می شکفت ، اما از آب ، از لجن ، بیرون می آید ، روی آب می شکفت ، تمام وجودش ، تمام
 هستیش ، یک دهن می شود در برابر خورشید ، خشک ! بی رطوبت آب ، گرچه در متن
 آب رویده ! و آدمی ، تو ! ای که خدا در تو نفس می کشد ، تو ! در متن این منجلابی که
 خانه ی همه ی حیوانات و همه ی نباتات است ، و برای آن ها ساخته شده ، و نیز « تو »
 که از جنس همه ی آن ها ساخته شده ای ، این « تو » ی نمودی نه ، « تو » ! هم چون
 نیلوفر ، در زیر خورشیدی که بر درون ها ی مجهولی که خبر نداری می تابد ، تمام
 وجودت را یک دهن مکنده کن ! مجموعه ی اواز ها ، قیل و قال ها ، دعوت ها ، کشش ها
 ، هوس ها ، که روز مره ی ما را تکه تکه ، قربانی خودمان می کند ، و قربانی برداشت
 ها ، لذت ها ، دشمنی ها ، کینه ها ، حسرت ها ی روزمره ی تکه تکه و قطعه قطعه ، و
 همه رو به زمین و کوچک کننده و حقیر کننده ی آدمی ، که آدمی رابه شکل کاراکتر
 حیواناتی چون موش ، یا خوک ، یا گرگ ، در می آورد ، بدان سبب است که آدم متوجه «

آقایی « خود ، سروری خود ، عزت خود ، و خدایی بودن خود ، و نمایندگی خدا در زمین داشتن خود ، نیست !

متوجه امکانات و ارزش هایی که در اختیارش هست – که فقط و فقط به او ، « به چنین موجودی » ، داده شده – نیست ، به سادگی خودش را فدای دیگری می کند ، به سادگی به شکل برده ی دیگری در می آید و حتی به سادگی به دیگری « تملق » می گوید ! او اصلاً متوجه هم نیست که با چند کلمه در ستایش دروغین نسبت به دیگری که به او ایمان راستین ندارد ، همه انسان بودنش را فدای چند کلمه کرده .! که در برابرش چه چیز بدست بیاورد ؟ « هر چه » به دست آورد باز هم ضرر کرده ! برای این که آدم اگر آدم دیگری را بکشد ، آدم می ماند ، هر چند قاتل ! لیکن آدمی که در مقابل آدم دیگر خرم می شود ، یا تملق می گوید ، دیگر آدم نیست ! اما این متوجه نیست ؛ کشتن را ، دزدیدن را ، بد می داند ، در این بردگی نسبت به دیگری ، در خضوع و تقلید نسبت به دیگری ، چیز هایی را از دست می دهد که متوجه « قیمت » آن نیست !

یکی از معلم ها نصیحتم می کرد . البته نصیحتش خیلی بی ادبانه است ، ولی خیلی گویاست . نصیحت می کرد که آدم نباید خیلی « سخت بگیرد » باید « زرنگ » باشد ، دنبال « مصلحت » و ترقی اش باشد ، از موقعیت ها « استفاده کند » ، فرقی نمی کند ! می گفت (البته یک کسی به او نصیحت کرده) که این « ریش » که چیزی نیست ، گاهی آدم را به خاطر « مصلحت » به ما تحت الاغ هم فرو می کند ! به خاطر مصلحت ! خوب ، بعد هم

در می آوردش ، شامپو می زند ، و صابون می زند ، و عطر و... یک ریش « به قاعده » ای می شود و هیچ اشکالی هم ندارد ! هیچ جایش هم کسر نمی شود ! تازه کارش هم راه افتاده ، این فلسفه ی زیستن است . منتها بدیش در این است که وقیحانه بیان شده و الا همه وقیح تر از این عمل می کنیم .

خود آگاهی و استعمار

« خود آگاهی » چیزی { است } که دائماً مرا از بیرون ، از این مشغولیت ها ی دائمی – که مرا قربانی خود می کند – به « خود » م فرا بخواند . مرا جلو آینه ، دائماً هر چند یک بار ، قرار بدهد ، تا من « خود » م را ببینم . هیچ کس نیست که تصور راستین خودش جلو چشمش باشد – حتی آن هایی که روزی سه چهار ساعت جلو آینه هستند ، یک بار هم « خودشان را ندیده اند »!

خودآگاهی ! بالاتر از آگاهی از فلسفه ، آگاهی از علم ، آگاهی از تکنیک ، آگاهی از صنعت ، این ها « آگاهی » است نه « خود آگاهی » ، یعنی چیزی که مرا به خویش بنمایاند ، چیزی که مرا استخراج کند ، چیزی که مرا به خودم معرفی کند ، چیزی که متوجهم کند که من چه قدر « ارزش » دارم . هر کس به میزان ایمانی که به خود دارد ، « ارزش » دارد . چقدر ما را تحقیر کرده اند ! نظام اجتماعی و تربیتی را نگاه کنید – از خانواده به بعد همین طور است – به قدری ما را تحقیر کرده اند که چیز هایی را به عنوان « امکانات قدرت خودمان » ، برای خود ، نمی شناسیم که حتی بچه ها ی حیوانات این قدر خودشان را

عاجز نمی بینند! حتی از این که حرفمان را بگوییم، انتقاد بکنیم، سوالی بکنیم، عاجزیم! سراپای وجودمان عجزاست، در تصورمان نمی گنجد که عرضه انجام کار کوچکی را داشته باشیم! این قدر نسبت به شخصیت خودمان بی ایمانیم و کوچکیم! و مسلماً نسلی و آدمی که خودش، خودش را کوچک شمارد، «کوچک» هم هست! برای این که بتوانی دیگری را به صورت برده خودت تسلیم کنی، اول باید تحقیرش کنی، به نحوی که خودش باور کند از نژاد و ذات و خاندان پست است! آن وقت است که پستی برایش نه تنها چندش آور نیست، بد نیست که با تمام التهاب و آرزو و عشق و التماس، می آید به بردگی تو و پناه می آورد به اربابی تو!

کوچک تر باز هم کوچکتر

مگر ما را، ما دنیای سومی ها را، ما شرقی ها، ما مسلمان ها، را چکار کرده اند؟ اول مذهبمان، زبانمان، ادبیاتمان، فکرمان، گذشته مان، تاریخمان، و اصلاً نژادمان را، و همه چیز مان را چنان تحقیر کرده اند، و ما را به قدری آدم های دست دوم حساب کرده اند، که ما نشستیم خودمان، خودمان را مسخره کردیم، و در عوض! خودشان را آن قدر برتر و عزیز تر و بالاتر نشان دادند، به ما باوراندند، که ما تمام تلاش و دعوت و آرزو و مبارزه مان برای نوکری فرنگ شد، تا این که ادای آن ها را در بیاوریم، شبیه به آن ها حرکت کنیم، حرف بزنیم، راه برویم، حتی تحصیل کرده ی دانشمند ما از این که زبان فارسی را فراموش کرده، افتخار می کند، این همه خرییت؟ آخر «خریت» هم نمی توان

گفت که به خر تو هین می شود . آدم این قدر در بیشعوری افتخار کند ، در ندانستن ، در فراموش کردن ،؟! خیلی عجیب است ؛ نه این که در فرا گرفتن زبان فرنگی افتخار کند ، در این که زبان خودش یادش رفته و بعضی چیز ها را نمی داند افتخار می کند ، ! تا این حد عاجز و ذلیل ! این که دیالکتیک « سوردل » است ، دیالکتیک سوردل دیالکتیک بچه است . بچه وقتی که مادرش می راندش ، دعوا و تحقیرش می کند ، ناراحت است و برای این که از حمله ی مادر در امان بماند ، به خود مادر پناه می برد ؛ این دیالکتیک سوردل است ! نژاد برتر ، ملت برتر ، و حتی آدم برتر ، برای این که قوم و ملت یا آدمی را به زیر مهمیز قدرت و تسلط خویش بکشد ، تحقیرش می کند .

به قدری مذهبش را ، ایمانش را ، فکرش را ، شخصیت هایش را ، گذشته اش را ، همه چیزش را تحقیر می کند ، که او برای این که از مسیر تهمت ها و تحقیر ها ی او ، از جایی که همیشه به وسیله ی او تحقیر می شود ، فرار کند ، به دامن خود او پناه می برد ، و خودش را به شکل او در می آورد ، که دیگر در مسیر تهمت ها ی او نباشد ، این است که بعضی چیز ها برای فرنگی یک کالای مصرفی است ! اما برای ما یک کالای مصرفی نیست ، یک چیز سمبلیک است ! 15% تمام اروپایی ها از سمفونی کلاسیک ، لذت می بردند . اما ایرانی ها ، همه شان لذت می برند . اصلاً از هر سمفونی لذت می برند ! کی جرأت دارد که لذت نبرد ؟ چرا ؟ برای این که آن سمبل یک ذوق برتر است و یک ذائقه ی برتر ، و این جرأت ندارد بگوید که من نمی پسندم . یک فرنگی به سادگی می گوید خفه اش کن ، این قیل و قال است ، سر درد می آورد . اما یک شرقی ، ناچار می شنود ، و باید « به به » هم

بگوید و لذت هم ببرد و حتی اگر لذت نبرد پیش خودش خجالت می کشد . چرا ؟ برای این که برای او جنبه ی سمبلیک دارد ، و نشانه ای از یک برتر !

این ها همه ، به خاطر این است که ایمان به خویشتن را ، عوامل گوناگون ، از آدم می گیرد ، و تنها چیزی که ایمان به خویشتن را برای آدم فراهم می کند ، « خود آگاهی » است ، یعنی ، در مرحله ی اول من بفهمم که مربوط به چه نژادی ، به چه ملیتی ، به چه تاریخی ، چه فرهنگی ، چه زمانی ، چه ادبیاتی هستم ، و به چه افتخارات ، نبوغ ها ، ارزش هایی وابسته ام . این یک بازگشت به « خود آگاهی » است ، به خود آگاهی از این بالاتر « خود آگاهی فکری » و از این هم بالاتر « خود آگاهی وجودی » است به این که من خودم را به عنوان یک پدیده ی انسانی ، به عنوان یک موجود انسانی در اوج خدائیش حس کنم ، بیابم . و کاملاً « خود » م را بشناسم ، با « خود » م انس بگیرم ، متوجه « خود » م باشم و ببینمش . و آن وقت دیگر به هیچ نرخ نمی دهمش ، به هیچ قیمتی نمی شود یک تکه از لحظه های « من » خرید ، اگر بفهمم که « من » کیست ! همین « من » ، وقتی خودش رو کمی کشف می کند و به « خود آگاهی » می رسد ، به عظمت تمام آفرینش می شود ، بلی ، در خود آگاهی!

جامعه آگاهی

مسأله ی دوم - که « روشنفکری » را می گویم - آگاهی سیاسی ، به معنای افلاطونی سیاست است ، نه به معنای ژورنالیستی و روزمره ، بلکه به معنای افلاطونی بحث پولیتیک

، یعنی حیوان سیاسی بودن ، یعنی احساس کردن این که { آدم } در چه { مرحله } از تقدیر تاریخی و اجتماعی جامعه اش قرار دارد ؟ چه وابستگی به جامعه دارد ، و سرنوشت حاکم بر او و جامعه اش و وابستگی متقابل او و مردمش چه چیز هاست ، و خود را در مقابل آن ، در مقابل جمع احساس کردن و خود را جمع و وابسته به جمع حس کردن ، وجدان کردن ، و در قبال جمع ، مسئولیت های خویش را یافتن ، و برای هدایت ، رهبری ، نجات ، و حرکت جمع ، مسئولیت یک « رائد » ، یک « پیشاهنگ » را بر خود یافتن ، حس کردن . این معنای مسئولیت دوم آدمی است . « روشنفکر » بودن یا « متعصب » بودن ، هر دو یک کلمه هستند .

محک

بنابر این دو تا « آگاهی » است : یکی « خود آگاهی » و دیگری « آگاهی اجتماعی » - « آگاهی اجتماعی » به همان معنایی که الان می گویم (البته معنی دقیقش را تا به حال گفته ام) . اکنون به یک مسئله اساسی می رسیم و آن این است که دیگر ملاک روشن است . دشمن من به عنوان یک فرد انسانی ، دشمن ما به عنوان یک جامعه ی بشری ، یا یک جامعه ی ملی ، یا یک جامعه ی اعتقادی ، یا یک طبقه - این « ما » در هر بعد و برشی که تلقی شود ، فرق نمی کند - کسی یا عاملی است که « آگاهی اولی » و « آگاهی ثانوی » را از من می گیرد ، ولو در ازاء آن جهل ندهد ، فقر ندهد ، ذلت ندهد ، بلکه « آگاهی » بدهد! که به هر حال دشمن من است ! چنین کسی یا عاملی اگر آگاهی فلسفی بدهد ، آگاهی تکنیکی

آگاهی علمی بدهد (ولو آگاهی همه ی علوم را بدهد) ، اما در عوض ، « خود آگاهی » را و نیز « آگاهی اجتماعی » را ، آگاهی پیامبرانه را ، آگاهی که خاص پیامبران در تاریخ بوده از ما بگیرد یا در ما تضعیف کند ، دشمن « ما » است و دشمن « من » است . این ملاک اول است . اگر بپذیریم بقیه مسایل همه روشن است و در ارزیابی همه مسایلی که در پیرامونمان می گذرد ، { به کار می آید } . { امروز دیگر } مثل سابق نیست که دشمن کلاه خودی داشته باشد و خنجری و لباس سرخی و ... بیابد و بگیرد و ببندد و { راهش را بکشد و برود و } ما هم فوری بفهمیم که این دشمن بود ! خیر ، { امروز این دشمن } از توی یقه مان می آید . بله ، از تو یقه مان ! دیگر ، مثل آن وقت ها نیست که استبداد بیاید ، شلاقی دستش باشد و مردم را براند به طرف صندوق ها که رأی بدهند . البته در غرب می گویم ! امروز ، آن تازیانه توی کله این کارگر است که میراندش به طرف صندوق ! . طوری هم درستش می کند که آزادانه و به هر کس که دلش بخواهد ، یا به « گلدواتر » رأی بدهد و یا به « جانسون » ؟! بله ، هیچ کس به او کاری ندارد ، آزاد هم هست که به هر کدام که رأی بدهد نتیجه یکی در می آید !

عروسک کوکی

به شما عرض کنم ، همان طوری که ماده پلاستیکی را با خمیره های گنده وارد می کنند و بعد هر چه بخواهند ، آشغالدان ، قندان ، قوری ، زیر استکانی ، زیر سماوری و ... فوراً قالبش

را می ریزند ، و با یک « چشم بندی » درست می کنند و به بازار می دهند ، همان طور هم آدم و نسل درست می کنند . روانشناس ، روانشناس اجتماعی ، مورخ ، جامعه شناس ، انسان شناس ، اقتصاد دان ، متخصص تعلیم و تربیت و دور هم « می نشینند » سرمایه هم آن پشت است ، زور هم پشتش :

-طرح بدهید

چشم ، ولی آخر ، چه می خواهید ؟ بفرمایید تا ما هم بدهیم !

در جامعه ی آفریقایی یا آسیایی و یا آمریکای لاتینی ، نسلی می خواهیم که امل و قدیمی نباشند ، که مدام ، سرش را حنا ببندد ؛ ما که حنا نداریم بفروشیم ؛ می خواهیم این لوازم آرایش ما را مصرف کند ، یک نسل تر و تمیز و خوشگل و خوش تیپ می خواهیم که ، با ضابطه های کاملاً استاندارد بین المللی ، بی شعور باشد!

بله ، فقط همین را لازم داریم !

چشم آقا ، بعد از چهار سال تحویلتن می دهیم ! و یک مرتبه می بینیم که از سال 1945 تا 1955 ، ظرف ده سال ، در تهران ، لوازم آرایش اروپایی و مؤسسات زیبایی شناس 500 برابر می شود - آمار دقیق - 500 برابر ترقی را می بینید ؟

-خوب ، چطور این نسل را درست کنیم !

-نسلی لازم داریم که از آن شکل زندگی قدیم بدش بیاید ، نفرتش بگیرد و اصلاً ازش بگیرد و حالش به هم بخورد و روشنفکر بشود ، اما « به اندازه » معمولی ، یک ذره اگر روشنفکر تر بشود ، دیگر خراب می شود . به « اندازه » ای که ذائقه لطیفی پیدا کند : دیگر دوغ نخورد ، « پپسی کولا :» بخورد . همین ! فقط همین « اندازه » ! اگر بیشتر تغییر کند ، اسباب زحمت و گرفتاری و کشمکش است و « خرج » بیشتری برای ما خواهد داشت ! همان قدر کافی ! بله ، همان قدر ! لطیف باشد ، و به « اندازه » ای لطافت پیدا کند که آن لباس های قدیم و شلیته ها و این حرف ها را بریزد دور . و آن اندازه هم شعور پیدا نکند که خودش « فضولی » کند ، و لباس خودش را خودش انتخاب کند و مدل و رنگش را خودش – اصلاً به تو چه مربوط ؟ تو مگر آدمی که خودت انتخاب کنی ؟! فقط گفتیم که آن لباس های خودت را بینداز دور...!

به اندازه ای که درست سوراخ آب انبار بشود ، یعنی وقتی که گفتیم « هو » ! او هم بگوید « هو » ! وقتی که گفتیم « ها » ! او هم بگوید « ها » ! و دیگر او خودش صدایی در نیاورد ! اما این جورش را لازم داریم .

-چشم ، می سازیم ، درست همان طور که شما می خواهید ! عین همین .

و می سازد ! جوری هم می سازد که ضرب المثل می شود ، طوری که به اسکیمو یخچال می فروشد ! به یک رئیس قبیله ی آفریقایی « رنو » ی تمام طلا می فروشد ، به رئیس قبیله ای که دو کیلو متر جاده در { سر تاسر } سرزمینش نیست ! « رنو » را سوار شتر می

کنند می آورند دم در قلعه می بندند ! برای این که به دیگران افتخار کنند ، ! این طوری می سازند ، و متوجه نمی شویم چگونه شد که بعد از ده سال این طور شدیم ! و متوجه نمی شدیم که در برابر این همه تغییرات اساسی ، در برابر این همه دگرگونی ، چه چیز ها از دست رفته ! چه چیز می تواند ما را متوجه کند ؟ متوجه این که انسانی که « خدا گونه » است از این جور چیز ها لذت می برد : دائماً « دراز کن » و « کوتاه کن » ؛ فردا باز « دراز کن » و پس فردا « کوتاه کن » ! تمام شغل و افتخار و رجزش این است ؛ تا به جایی که باز به بن بست می رسد ؛ یک دور ابلهانه ؛ چه چیزی می تواند متوجهش سازد که تو در برابر این بازیچه بودن ها و عروسک بودن ها چه چیز هایت را قربانی کرده ای ؟ چه کسی ، چه ندایی ، چه فریادی می تواند متوجهش کند ، چشمه اش را بیدار کند ؟ آخر چشم را آن ها می دهند ، احساس را آن ها می دهند ، آگاهی را آن ها می دهند ، شعور را آن ها می دهند ، تمام ضوابط و ارزیابی ها و زیباشناسی ها را آنها به ما تحمیل می کنند ، از رنگ هایی خوشمان می آید که آن ها « می خوشانندمان » ! حتی رنگ را ، طعم غذا را ، ترشی و شیرینی مشروباتمان را هم خودمان نمی توانیم انتخاب کنیم ! بالاخره در برابر همه ی این ها چه کسی می تواند متوجه مان کند که در برابر چه چیز از دستمان رفته ، در برابرش چه چیز برایمان مجهول مانده ؟ فقط « خود آگاهی » است که می تواند آدمی را که در این حوض مقلد شده ، و تا این حد مصرف کننده هر چه که تولید می کنند ، متوجه خودش کند که چه چیز ها تباه شده ، و « آگاهی اجتماعی » است که قادر است متوجهش کند که تقدیر جامعه او در برابر چه چنگال هایی اسیر شده و او متوجه نیست ! بلکه فقط این دو تا آگاهی است که

می تواند انسان را ، از این « بلاهت لوکس » ، بلاهت زیبا ، بلاهت فریبنده ، نجات بخشد؛ اما فلسفه و علم و تکنیک نیست .

دلال مظلمه

اگر « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی » نباشد (حالا اصطلاحش را پیدا کردم ؛ آن اولی را می گویم « خود آگاهی انسانی »؛ این دومی را می گویم « خود آگاهی اجتماعی » . درست روشن است) تکنیک ، هر چه بیشتر پیشرفت کند وسیله ای در راه هر چه بیشتر و سریعتر تباه کردن آدمی می شود . ملت و جامع ای که « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی » را ندارد ، مهندسش تعمیر کار و مونتاژ گر ماشین غربی ؛ وسیله ای است که هر چه بیشتر کالای تولید کننده غربی را برای مملکتش بیاورد . در جامعه ای که مهندس و تکنسین نیست . ماشین هم نمی تواند بیاید ، بنابر این اگر یک جامعه به آگاهی اجتماعی نرسد ، تکنسین اش « دلال ظلمه » است و راه بلد و جاده صاف کن استعمار . عالمش چطور ؟ چه در داخل و چه در خارج کارمند مزدور زر و زور است و فکرش را و مسیر تحقیقاتش را بیگانه تعیین می کند . و این را می بینیم که چگونه مغز ها ی دنیای سوم به دو شکل در می آیند : یا همان جا (غرب) جذب می شوند و در آن دستگاه عظیم ، به بیگاری بیگانه و به خرج شکمشان ، نبوغ و استعداد خود را فدا می کنند ، و چه لذت می برند و نمی دانند چه چیزی فدای دو هزار تومان اضافه حقوق شده ؛ و یا بر می گردند و در این جا به شکل « ستون پنجمی » برای « مصرف ها ی » خارجی در می

آید ، به صورت اغفال کننده و منحرف کننده اذهان ؛ تکنسین و فیزیکیان و شیمیادانش هم کار چاق کن آن ها می شود ! سی سال پیش که در آفریقا مهندس آفریقایی نبود ، سرمایه دار فرانسوی باید مهندس را از فرانسه می برد آن جا و ماهی پنجاه هزار تومان خرجش می کرد ؛ حالا که ماشاءالله آفریقایی ها خودشان مهندس دارند ، ماهی دو هزار تومان می دهد و همان کار را از او میکشد ! آن چیزی که ، چه از سرنوشت « استعمار کننده قدیمی » و چه از سرنوشت « استعمار کننده ی جدید » ، نجات می دهد ، « خود آگاهی انسانی » است که مذهب متعالی ماوراء علمی را از آن سخن می گوید ، و « خودآگاهی اجتماعی » است که مسئولیت پیامبرانه روشنفکر و ایدئولوژی از آن سخن می گوید . و این دو باید ملاک باشد برای هر انسانی ، به خصوص برای دنیای سوم ، بالاخص برای جوامع اسلامی و شرقی ، که اگر جز با این دو ضابطه ، مسایل را ارزیابی کند ، گول می خورد . زیرا گول زنده ها ی امروز ، چشم بندهای بدبخت دیروز نیستند ، کسانی هستند که اساساً « چشم » می سازند ! و بنابر این از گیر آن ها در رفتن ، و گول استاندارد ها و ضوابط تحمیل شده ی آن ها را نخوردن ، و دست طرف را خواندن ، (مستلزم) این است که آدمی ببیند و بداند ، در چه توطئه عجیب پیچیده ای نسلی را می چرخانند ، و بعد چه می خواهند بسازند ! اگر این را متوجه نشوی ، خودت رفته ای ! و بعد به صورت یک شتر قربانی در زیر کارد دشمن در آمدی ، و لذت هم میبری ، و از پر پر زدنت ، احساس رقص می کنی ! این چنین بلاهت ها ی شگفت انگیز معجزه آسا نسل ها را در تمام دنیا دچار می کند . خود غرب هم این چنین

گرفتاری ها را دارد . مردم غرب غیر از دست ها و تعیین کننده های سرنوشت بشری هستند .

این است که ملاک لازم است ؛ دو چشم ، دو نگاه ، « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی » است . پس هر نقشی ، هر حرفی ، هر دعوتی ، هر سعادت ، هر لذتی ، هر « پیشرفتی » - درست دقت کنید ، هر پیشرفتی - هر قدرت و تمدن و فرهنگی ، که در مسیر « خود آگاهی انسانی » و در مسیر « خود آگاهی اجتماعی » ، برای ما مطرح نشود ، اغفال اندیشه ها از انسان بودن ، و از مستقل زیستن است ، استحمار است (استحمار می دانید یعنی چه ؟ یعنی خر کردن مردم - از ریشه ی حمار است به معنی خر!) و این عامل استحمار بزرگترین مصیبت و قوی ترین قدرتی است که هر گز در طول تاریخ ، به قدرت امروز نیامده است .

استحمار در گذشته فقط نبوغ استحمارگران بود و ذوقشان و تجربه شان . امروز « علم » به کمکش آمده ، همه ی وسایل ارتباط جمعی ، رادیو و تلویزیون و تعلیم و تربیت و مطبوعات و شرق و غرب و ترجمه و تئاتر و ... به کمکش آمده ، روانشناسی علمی ، جامعه شناسی فنی ، روانشناسی سیاسی ، روانشناسی تعلیم و تربیت به کمکش آمده ! استحمار کردن تکنیکی شده ، فنی شده و مجهز به علم شده ! این است که شناختش هم به همان اندازه مشکل شده ! ملاک : خود آگاهی انسانی - و باز تکرار کنم - خود آگاهی اجتماعی .

هر مسأله ای که من مطرح کردم ،اگر مسأله ی علمی بسیار بزرگی بود ،اگر مسأله فلسفی بود ،اگر مسئله تکنیکی بود ،اگر حتی مسأله ی پیشرفت جامعه و زندگی بود ،اما « خود آگاهی انسانی » و « خودآگاهی اجتماعی » نداشت ،دعوتی است شوم و فریبنده و دروغین و در پایان ،به بردگی و به ذلت افتادن و به استعمار دچار شدن ،و به یک نوع خواب مغناطیسی مدرن فرو رفتن! چه فرق می کند « برده مدرن » بودن یا « برده ی قدیمی » بودن ؟ « کنیز مدرن » بودن یا « کنیز قدیمی » بودن ؟ فرقی ندارد ،فقط تعارفات فرق می کند . آن یکی می گوید « ضعیفه » ،این یکی هم می گوید « لطیفه » و هر دو معنی « آدم نیستی »! بنابر این ،استعمار یعنی ، انحراف ذهن آدم ،آگاهی و شعور آدم ،جهت آدم – چه فرد و چه جامعه – از « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی ». هر عاملی که این دو «آگاهی» را منحرف کند ،یا فردی را ،نسلی را و جامعه ای را ،از این دو « خودآگاهی » دور کند ، آن عامل ،عامل استعمار است ،ولو مقدس ترین عامل ها باشد ؛و هر اشتغالی جز این دو اشتغال ،و پرداختن به هر چیزی جز پرداختن به این دو « خودآگاهی » یا آن چه در مسیر این دو « خود آگاهی » است ،دچار خواب خرگوشی شدن ،دچار بردگی شدن ،قربانی قدرت دشمن و به استعمار مطلق درآمدن است ،ولو هم دعوت و پرداختن به یک چیز مقدس باشد . و بدبختی ما – که نمی توانیم تشخیص بدهیم – این است که برای اغفال ذهن از آن چه باید بدان بیندیشد – یعنی از سرنوشت « من » به عنوان انسان ،و سرنوشت « ما » به عنوان جامعه – غالباً ما را دعوت می کنند که به چه چیزها ی بسیار مترقی و عظیم و آبرو مند ، و حتی بسیار « سعادت بخش » بیندیشیم و این

است که گول زنده می شود و متوجهش نمی شویم ، و بدین سبب است که در جایی گفته ام «اگر در صحنه نیستی ، هر کجا که خواهی باش» ، و اگر در آن جا که باید شاهد باشی و حاضر ، اما نیستی ، هر کجا که خواهی باش : «چه به شراب نشسته باشی ، و چه به نماز ایستاده باشی ، هر دو یکی است» . برای استحمار کردن ، همیشه تو را به زشتی ها دعوت نمی کنند که نفرت زشتی ها تو را فراری بدهد و متوجه آن جایی بکند که باید به آن جا متوجه شوی . بر حسب « تیپ » تو دعوتت را انتخاب می کنند ، گاه تو را دعوت می کنند ، به « زیبایی ها » . برای کشتن یک حق بزرگ ، حق یک جامعه ، یک انسان ، گاه دعوتت می کنند که سرگرم یک حق دیگر باشی ، و به کمک یک حق ، حق دیگر را می کشند . و وقتی در خانه حریقی در گرفته است – درست دقت کنید – دعوت آن کس که تو را به نماز و دعا با خداوند می خواند ، دعوت یک خیانتکار است ، تا چه رسد به کار دیگر ! هرگونه توجه دادن به هر چیزی در آن جا – هر چیزی مقدس ، چه غیر مقدس – به جز توجه دادن به خاموش کردن حریق ، توجهی است استحمارگرانه و اگر تو توجه کنی ، استحمار شده ای ، ولو با خداوند خودت صحبت کنی ، ولو به نماز ایستاده باشی ، ولو مشغول مطالعه ی بهترین آثار علمی و ادبی بشوی ، یا مشغول یک کشف بزرگ علمی ! هر کاری که بکنی ، و « طرف » سرت را به هر چیزی که گرم کند ، تو را دچار استحمار کرده ! دیگر رفته ای ! هر نسلی که جز به « خود آگاهی » خودش – به عنوان یک اندیشه و جهت فکری و مسیر زندگی و حرکت دائمی اش ، نه به عنوان اشتغال روزمره ، که هر کس برای خودش « شغلی » دارد – به عنوان این که « من یک انسانم » و جز به «خود آگاهی اجتماعی» به

عنوان «ما» - یک جامعه ی بشری که در چنین تقدیری هستیم و در چنین ناهنجاری هایی ، و در چنین بن بستى ، و نیازمند چنین رهایی - به چیز دیگری بیندیشید ، هر قدر آن چیز مقدس هم باشد ، دچار استحمار شده ! این است که استحمار گاه تو را به زشتی ها و انحراف ها دعوت نمی کند ، (بلکه) تو را به زیبایی ها و حقایق دعوت می کند تا این که تو را از آن حقیقتی که ، اگر به آن بیندیشی خطرناک و بیدار کننده است ، غافل کند . اینجاست که آدم غافل می شود و این جاست که آدم متوجه زیبایی و خوبی کار می شود و از آن چیزی که باید متوجهش باشد ، (غفلت می کند) ، و از آن جایی که « باید در آن صحنه باشد » غایب می شود ! این استحمار غیر مستقیم است .

حساسیت سیاسی مردم

بنی عباس ، در تاریخ اسلام ، کاری کردند ، که سرنوشت ما و تاریخ اسلام به این روز افتاد . یک کار عجیب کردند . توده ی مسلمان تا کوچکترین ناراحتی از نظر سرنوشت جامعه می دید ، کوچکترین ظلم و ستمی از طرف خلیفه به مردم می دید ، یا یکی از وابستگان قدرت خلافت را می دید ، که از مقام خودش سوءاستفاده کرده ، تمام مردم کوچه و بازار از هر شغلی به مسجد می ریختند و داد و فریاد و محاکمه خلیفه و توضیح می خواستند و...! این وضع حساسیت اجتماعی توده ی مسلمان در زمان پیغمبر بود ، در زمان عمر بود ، در زمان ابوبکر بود ، در زمان علی بود ، و حتی در تمام دوران بنی امیه بود! معلوم است بر چنین مردمی نمی شود « درست (و حسابی) » حکومت کرد . نمی شود آن

ها را آرام و فارق البال به زیر مهمیز کشید! آن ها تا این اندازه « فضول » بودند!
 مردمی بودند که آن « خود آگاهی انسانی » و « آگاهی اجتماعی » ای را که می گویم
 داشتند، چرا که مسلمان بودند و تعهد اجتماعی بسیار تند و حساس داشتند. این است که
 همان طوری که تا صدای اذان بلند می شد، با شدت و شور و هیجان به نماز می رفتند و
 در آن جا به خویشتن فرو می رفتند و به خویش و سرنوشت خود و به « خود آگاهی » می
 اندیشیدند، همان طور هم وقتی که می دیدند عمر، امپراتوری که مصر و ایران و رم را
 برایشان گرفته، پیرهنی که از غنایم جنگ پوشیده از پیرهن اصحاب دیگر و مردم کمی
 درازتر است (غنیمت ها باید مساوی تقسیم شود، چه عمر باشد که فرمانده و امپراتور
 بزرگ شرق و غرب عالم است، و چه یک سرباز) (اعتراض می کردند که) « چرا
 پیراهن تو بلندتر است »؟. مردم به جای این که از او سپاسگزاری کنند و برایش صلوات
 بفرستند، که ایران و روم را گرفته، و ازش تقدیر کنند، اولین بار محاکمه اش کردند و یقه
 اش را گرفتند که چرا پیراهن تو از مال دیگران بیشتر است؛ و غنیمتی که تو گرفتی از
 غنایم دیگر بیشتر بوده؟ تبعیض کرده ای!

حساسیت توده را نگاه کنید! حساسیت مردم را نسبت به سرنوشت اجتماعی خودشان ببینید
 !این است که می توانند تمام ایران متمدن عهد ساسانی را با یک « پف » به هوا پرت کنند
 ، که اصلاً معلوم نشد که کجا رفت! و این است که می توانند تمام روم را فرو بشکنند،
 تمام مصر با حمله یک سپاه سه هزار نفری تسلیم کنند!....! « این ها » آدم هایی هستند که

می توانند تاریخ را عوض کنند . تا این اندازه به دقیق ترین حرکتی که در سرنوشت جامعه شان به وجود می آید توجه دارند .

بعد عمر مجبور می شود - آن هم نه این که سخنگوی اش بیابد به مخبرین توضیحاتی بدهد ، نه ، می کشندش به مسجد ! - تا عبدالله پسرش را شاهد بیاورد . می گوید « بیایید تحقیق کنید ؛ نماینده بفرستید ، هر جا که می خواهید نماینده بفرستید ، تحقیق کنید ، چون من قدم دراز است و مقدار پارچه ای هم که به هم رسیده بود - و برای بعضی ها کافی بود - برای من کافی نبود ، این بود که عبدالله قسمت خودش را به من داد ، تا از دو تا قواره غنیمتی یک پیراهن برای من بشود ، و بنابر این سهم خودم را به اضافه سهم پدرم عبدالله است . بروید ببینید ، عبدالله از این غنیمت ندارد .» آن ها هم رفتند و تحقیق کردند ، بعد تبرئه اش کردند ! خوب معلوم است که به این مردم نمی شود (حکومت کرد) ؛ پس باید آن ها را « دپولیتیزه » کرد ، یعنی آن آگاهی سیاسی ای که افلاطون می گوید ، آن « خود آگاهی اجتماعی » ای که من به عنوان آگاهی پیامبرانه و روشنفکرانه می گویم ، باید از بین برود . از بین رفت که رفت ، دیگر مهم نیست که متمدن بشوند ، که عالم بشوند یا فیلسوف . مهم نیست که نصفشان بو علی سینا بشوند و نصف دیگرشان حلاج . فرقی نمی کند ؛ در هر صورت ، می شوند نوکر خلیفه . مگر خود ابو علی سینا چیست ؟ آدمی که در جوانی ، آن نبوغ عظیم را دارد که دنیا را خیره می کند به صورت « قلم خودنویس » آقای خاقان در می آید ! معلوم است که اگر شعوری نداشت ، بهتر بود ! وقتی که هدف نباشد این وری می شود . تکنسین علمی ، وضعش ، چه میسازد ؟ تکنیکش ، علمش ، صنعتش ، همه اش این

طوری می شود . و بزرگترین هنرمندان ، دانشمندان ، و بزرگترین صنعتکاران و زیباشناسانش چی ؟ می بینیم که « عالی قاپو» درست می کنند ، و در بغداد دارالخلافه هزار و یک شب درست می کنند ! با این وضع ، بی تردید اگر هنر نداشتیم بهتر بود ! چه فایده از این هنر از این « دانش و علم » ؟ هیچ ! مسیر عوض شده ، مردم را از این حساسیت نسبت به آگاهی اجتماعی دور کرده اند !

زمان بنی عباس می رسد ... در شب عروسی عباسه با جعفر برمکی ، به قدری درست کرده بودند که چندین روز مازاد غذاها در بیرون بغداد انباشته می شد و یک کوهی از غذاهای مانده در خارج بغداد به وجود آمد ، که پس از مدت ها که حیوانات و پرندگان از آن خوردند ، بقیه اش ، تمام بغداد را (آن چنان) به گند آورد ، و بهداشت و سلامت مردم را طوری به خطر انداخت ، که عده ی زیادی را اجیر کردند که این کوه غذا را به بیرون شهر ببرند ! یک نفر هم در سراسر جامعه ی مسلمین از عالم فقیه و شاعر و آگاه و غیر آگاه و فیلسوف و پیش نماز و پس نماز و ... نگفت که این همه غذا را از نظر دینی اسراف است . یک نفر هم اعتراض نکرد ! دیگر مسایل اجتماعی ، و (« خود آگاهی اجتماعی ») ، مطرح نبود !

اما همین مردمی که راجع به این مسأله حساسیت نداشتند ، به قدری دور هم می نشستند و بحث می کردند و خوشحال بودند که حد نداشت ! از چی ؟ از این که لغتی را کشف کرده اند ، یک دستور زبانی را برای عربی یافته اند ، یک « نسخه خطی » گیرآورده اند که می

خواهند آن را به عربی ترجمه کنند ، « یک کتاب در طب و ادویه پیدا شده که می خواهند آن را به عربی ترجمه کنند و هم وزنش طلا بگیرند »! بحث های فلسفی ، علمی ، ادبی ، زیبا شناسی ، هنر ، در اوجش به وجود آمد ، به طوری که تمدن عظیم اسلامی ، در زمان بنی عباس به وجد آمده ؛ اما « مردم » دیگر حساسیتی نسبت به سرنوشت خودشان داشتند ، و بعد نتیجه اش : وقتی مغول آمد ، دیگر نه تمدن مانده بود ، نه قدرت و نه آگاهی ! همه شکوه ها و عظمت ها ، تمام تمدن اسلامی ، و همه امپراتوری اسلامی در شرق و غرب ، درست مثل گوسفندان قربانی در زیر تازیانه و شمشیر مغول رام بودند ! (چرا که) « خودآگاهی اجتماعی » کشته شده بود ! بنابر این می بینیم که عامل استحمار در زمان بنی عباس علم است ، هنر و ادبیات است ، و تحقیق.

انواع استحمار

استحمار بر دو گونه است - بنویسید ، جزوه می خواهم بگویم ! - « استحمار کهنه » و « استحمار نو » . مثل « استعمار » که کهنه دارد و نو . و « استحمار » - همان طور که گفتیم - عاملی است برای انحراف یا اغفال ذهن از « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی » و پرداختن از این دو « خود آگاهی » به هر « حق » یا « باطل » این اسمش استحمار است . منتها یک « استحمار کهنه » داریم و یک « استحمار نو » .

مذهب استحماری

عامل استحمار قدیم مذهب بود ، که غیر از دوران پیامبران بزرگ ، که مذهب را در اوج حقیقتش و عریان و راستین مطرح می کردند ، بعد از این دوره قدرت های استحمار گر و قدرت های ضد انسانی ، سرنوشت مذهبی را در دست گرفتند و به اسم طبقه ی روحانی ، طبقه ی معنوی ، طبقه ی صوفی ، طبقه ی زاهد ، طبقه ی کشیش – فرق نمی کند - ، مذهب را وسیله ی استحمار مردم کردند ، هم استحمار فردی و هم استحمار اجتماعی . به خاطر این که مذهب به هر دو تا توجه دارد ، به خصوص اسلام که هم « خود آگاهی انسانی » و هم « خود آگاهی اجتماعی » - هر دو - را با خودش دارد . این است که وقتی اسلام در تاریخ بعد از پیغمبر ، وسیله ی استحمار می شود ، بزرگترین مصیبت برای جامعه ی بشری به وجود می آید ، برای این که در یک ضربه ، هر دو آگاهی را فلج می کند : هم « آگاهی انسانی » و هم « آگاهی اجتماعی » .

مذهب استحمار می کند ؛ بزرگترین و قوی ترین استحمار گر در جامعه های قدیم ، مذهب است . مگر مذهب چه کار می کند ؟ مذهب نمی تواند خود آگاهی اجتماعی و مسئولیت من را نسبت به سرنوشتم ، نسبت به جامعه ام ، در من از بین ببرد ، اما یک کارش می کند ، یعنی جا به جایش می کند ، می گوید : همه ی این وظیفه ها و حساسیت ها را از این طرف مرگ ولش کن و به « بعد از مرگ » منتقل کن . خوب ، سی چهل سال اختلاف دارد ؛ این که قابلی ندارد ؛ بقیه اش در اختیار خودت هستی تا ... فیها خالدون ! فقط همین « چند سال عمر » است که قابلی ندارد ، دنیا را به اهلش واگذار . « اهلش » یعنی خودش و دو تا شریک دیگرش ! مذهب انحرافی ، مسئولیت هایی را که من در برابر جامعه ام دارم به دو

گونه کور می کند : یکی (این که) من ، خودم ، نیاز هایی دارم ، که از دست من گرفته اند و محروم کرده اند ، و باید من ، به خاطر « انسان بودنم » ، به خاطر خود آگاهی انسانیم ، آن ها را پس بگیرم و به خاطر نیاز به عدالت خواهی ام ، باید ظلم را نپذیرم .

مذهب مرا در زیر بار ظلم و غصب وادار به تمکین می کند . دعوت به سکوت و صبر می کند ، و سر و کار مرا به « حضرت عباس » حواله می کند و از من سلب مسئولیت می کند !

دوم این که ، از آن طرف در برابر سرنوشت جامعه ، گناه می کنم ، خیانت می کنم ، جنایت می کنم ، و ناچار مسئولیت انسانی و « خودآگاهی اجتماعی » مرا وادار می کند که جبران کنم ، به مردم خدمت کنم . حقشان را پس بدهم ، اگر تا حال خیانت می کردم یا در برابرشان بی تفاوت بودم ، حالا این تقصیر را ، این قصور را ، جبران کنم ، لیکن مذهب به این شکل انحرافی مرا اغفال می کند که :

« درست است که دزدی خیانت ، و جنایت کردی ، سرنوشت مردم را به دیگران فروختی ، اما راهش این نیست که پس بدهی ؛ (اصلاً) نمی شود پس داد! راه ساده تر دارد . چیست ؟ این است که این (دعا) را شش مرتبه رو به قبله بخوانی ، دیگر کارت ساخته است ، و از این پولی که خورده ای ، چیزی هم به ما بده ! دیگر کلکش کنده است ، و گناهانات بخشیده می شود ؛ یعنی : شفاعت ، بخشش ، آمرزش ! خدای « چنین مذهبی » به سادگی از همه

بدبختی ها، زشتی ها، بدی ها، صرف نظر می کند و گناه تو را اگر به اندازه ریگ بیابان
ها، و ستاره آسمان ها و کف دریاها باشد، با یک « پف » از بین می برد!

آن گاه می پرسى که پس با این ترتیب چرا من دغدغه مسئولیت اجتماعی داشته باشم؟ چرا
اگر مسئولیت من، در برابر زندگی اجتماعی « مردم » مرا موظف می کند که در راه آن
ها بمیرم، جان را فدا کنم و زندگی ام را بدهم، راه ساده تری وجود دارد، و آن « کتاب
دعا » است که بدون دغدغه، بدون درد سر، بدون خرج، بدون زحمت، بدون « شعور
» بدون فکر و بدون هیچ مسئولیتی، تمام « کلید های بهشت » را به دست آدم می دهد،
کافی است گوسفندی را نذر کنی، به سیدی یا ملایی چیزی بدهی، یا یک کسی را خوشحال
کنی، یا دلی را بدست آوری، که همه چیز جبران شود و (همه ی « مسئولیت های
اجتماعی ادا!) این، مذهب استعمار گر است.

بنابر این می بینیم که مذهب استعمار گر، هم من ستمدیده را وادار می کند که انتقام را به
بعد از مرگ موکول کنم، و هم من ستمکار را امید می دهد که برای جبران و بخشش ستم
هایی که کردم، لازم نیست که ستمدیده را راضی کنم، بلکه لازم است که « متولیان خدا و
مذهب » را راضی کنم. خود او - یا آن ها - از طرف همه ی ستمدیده ها و حتی از
طرف خدا، سند « او . کی » (OK) می دهد که برو بهشت! این است که مذهب ()
انحرافی، هم « ستمدیده » و هم « ستمکار » - هر دو طبقه - را به استعمار می خواند
، و همه ی مسایل عینی را تبدیل می کند به « مسایل ذهنی » همه ی مسئولیت های

اجتماعی را ، که روی دوش هر کس - فرد فرد - سنگینی می کند ، با یک مقدار حيله ها ی خاصی ، که فقط همین متولیان رسمی و واسطه ها ی رسمی و حرفه ای می دانند ، به سادگی بر می دارد . این ، استعمار مذهبی است .

زهد

زهد یک نوع استعمار است . زهد به انسان ، که دارای حقوق اجتماعی و انسانی دارای نیاز ها ی طبیعی است ، می گوید ، « دندان طمعت را از همه این ها بکن » (زهد) انسان را در حد ضعیف ترین نیاز ها به چند قلم نیاز بسیار اندک در سطح یک حیوان ، نگه می دارد و بدین گونه هم به « خودآگاهی » من به عنوان انسانی که همه ی نعمت ها ی جهان برای من آفریده شده ، و من باید بر خوردار باشم - و هیچ کس حق ندارد حق مرا سلب کند ، که من خودم را کنار بکشم ، یا بادامی بسازم و خیلی هم منت بر سر خدا بگذارم ، که چنین « خردی » به خرج داده ام ، و خیلی زحمت کشیده ام که غذایی را که برایم درست کرده ، نخورده ام ! - (لطمه می زند) و هم توده ی مردم را به سود دشمنان مردم که ازگر و غارتگرند ، به « زهد » می خواند . این است که می بینیم زهد ، شمشیر پنبه ای نرمی است که با آن ، ستم می کنند !

عوامل دیگر استعمار ، اخلاق ، تصوف ، شعر ، قومیت ، گذشته پرستی ، فلسفه و ... هستند . نمونه ی شعر را دقت کنید :

شعر

در سال 618 هجری مغول به ایران حمله می کند . کتابی هست درست مال همین سال که مغول آمده بلخ را نابود کرده ، و تمام شمال را غارت کرده ، تمام ایران را در یک لجه خون غرق کرده . این کتاب ، مال همین سال است ، خود نویسنده می گوید که من همواره دارم در می روم ، مغول این جا آمده و ما همگی داریم در می رویم . در چنین وضعی ، در حال فرار دارد کتاب (شعر) خود را می نویسد ! کتاب چیست ؟ = بی غیرتی واقعاً تا کجا و خاطر جمعی (تا به کی !) - قصیده می نویسد ، مثلاً صد سطر ؛ در این قصیده ، کلمات را طوری جا داده که وقتی مثلاً به آن شکل می خواند ، شعری در می آید در مدح فلان خوان ! وقتی که به این شکل می خواند ، شعری در می آید در مدح فلان خان ! وقتی که به این شکل می خوانی غزلی « ظهور » می کند در وصف یک کس دیگری . این کار ، اسمش « صنعت مطیر » است - از « طیر » یعنی مرغ - یعنی صنعت مرغی !

بعد وقتی که کلمات را به شکل « درخت » می خوانی ، یعنی کلمات را در شاخ و برگ یک درخت قرار می دهی ، می شود یک رباعی در وصف آقا ! این هم صنعت « مشجر » است - شجر یعنی درخت - یعنی صنعت درختی ! یا اگر کلمات را به شکل خری یا گاوی بخوانی مثلاً شعری می شود در وصف فلان خاقان ، حالا حساب کنید که چه قدر وقت لازم است ، و چه استعدادی تا یک آدم ، هفت ، هشت قصیده و غزل و رباعی و حماسی را در شکم یکدیگر جا بدهد و بآن ، این « صنایع » مختلف را به مردم عرضه کند . آخر ، خیلی نبوغ هم می خواهد تا آدم قصیده ای بگوید که مثلاً کلمه دوم بیت اولش ؛ کلمه بیستم بیت دوم یک غزل و کلمه ی یازدهم مصراع هفتم یک رباعی و کلمه ی سوم مصراع هفتم

یک حماسی باشد (آن هم هر کدام با یک وزن خاصی و هر کدام با یک مضمون خاصی!) خوب آخر! فایده این کار چیست؟ همین که «ما اینیم!» در کجا؟ و کی؟ در موقعی که چنگیز دنبال سرش کرده، و مدام می کشد و می سوزاند، و این بابا دارد در می رود. بین آدمی به چه صورتی در می آید. این شاعر، تبدیل شده به یک قربانی استعمار (شعر استعمارش کرده.) در همین تهران، شاعری بود خیلی فصیح و قوی، که عربی هم بلد بود و به عربی هم شعر می گفت، ولی مضمون و شعور و این چیزها را نداشت، احساسات هم نداشت و نمی توانست یک شعر احساسی، غزلی، عقلی یا ملی بگوید، خوب، «محضردار» بود؛ فقط یک آدم «هالو» اما دارای قدرت شعری! این آقا هر چه که کرده بود که مطلبی را به شعر در بیاورد، گیرش نیامده بود، آمده بود تمام بخشنامه های اداره ی ثبت کل محاضر اسناد رسمی را، از سال 1320 تا 1327 به شعر عربی در آورده بود!

در کی؟ در سال های 20 تا 27! دوره ای که ایران را چهار قشون خارجی اشغال کرده. ولی این آقا درش درد «شعر گفتن» این جوری است! سال های بیست تا بیست و هفت را نگاه کنید: سال هایی است که سرنوشت ایران، استقلال و موجودیتش و هستیش و جناح ها و جنگ های داخل و خارج همه و همه سخت مطرحند، اما این آقا مشغول چنین شاهکار عظیم شعری و ادبی است! این استعمار به وسیله ی شعر است!

قومیت

یک مرد که بدبخت و گرسنه ی آلمانی ، در زمان هیتلر ، داشت ساندویچش را گاز می زد ، با یک باد و بروتی که «می خواهم بجنگم » ! خوب ، برای چه می خواهی بجنگی ؟ و برای این که پنج میلیون نژاد ژرمن در آمریکاست و می ترسم نژادشان آلوده بشود ، این است که می خواهم بروم و نجاتشان بدهم و بیاورمشان به آلمان (مرد که احمق گرسنگی و بدبختی و بیچارگی خودش را حس نمی کند و نمی فهمد که اصلاً خودش اسیر چه تبلیغات و احساساتی است ، آن وقت می خواهد پنج میلیون آمریکایی را که نژاد ژرمن دارند از آمریکا بیاورد به آلمان تا نژادش قره قاطی نشود که با نژادها ی دیگر کثیف بشود !) خوب ، چه کار کند ؟ دردش این است !

گذشته پرستی

گذشته پرستی و غرور ها ی مخصوص گذشته پرستی : یک ایرانی و یک مصری (آنها نسبت به گذشته ی خودشان خیلی بارت و بورت دارند ، اهرام و قبر ها ی فسیل شده ی آن ها تمام افتخاراتشان است . یک جنازه مال پنج هزار سال پیش را برداشته اند و آورده اند به وسط میدان ، که یعنی « سمبل » ! دیگر نمی فهمد که خود این مرحوم ، وقتی زنده بود چه کثافتی بوده ، که حالا مردارش چه « سمبلی » باشد) با هم بحث می کردند . این مصری به ایرانی می گفت که در این خرابه ها ی اهرام ما ، وقتی گشتند ، نقره و سیم و نخ و ... مال پنج هزار سال پیش پیدا کردند ؛ پس معلوم می شود که ما در آن زمان تلگراف داشته ایم ! ایرانی هم می گفت که در تخت جمشید ما هم هر چه گشتیم ، نه نقره ای یافتیم ، نه سیمی و

نه چیزی دیگر ، پس معلوم می شود ما « تلگراف بیسیم » داشته ایم ! به همین چیزها خوشحالیم به همین باد و بورت های قوی گذشته !

در صورتی که همین ایرانی ، هم در تمدن اسلامی با هزاران نبوغ و هزاران سند تاریخی و علمی که دنیا می شناسد ، افتخارات ملی دارد و هم الان حتی در شرایط فعلی ، استعدادش را ، هر جا که ملال شکفتن باشد ، در بین اقوام دیگر ، چه فرنگی چه غیر فرنگی - در بین هر قومی - نشان می دهد . اما گذشته گرایی !

این گذشته گرایی و قضا و قدر به آن شکل انحرافیش ، شفاعت ، ثواب ، شکر ، دغدغه گناه و راه نجات فردی به سوی بهشت ، همه و همه از لوازم استعمار قدیم اند ، این که هر کس دنبال اعمالش باشد که تنهایی برود بهشت ، به تنهایی این کار را بکند ، (این « اوراد » را بخواند) . بهشت ! خوب ، اما وضع مردم چی ؟ به مردم کاری ندارند ! راهش را در این جا - در کتاب دعا - نوشته : این کارها را هر کس بکند به بهشت می رود . یعنی راه نجات فردی برای رسیدن به بهشت ! و این هم یعنی بزرگترین استعمار و بزرگترین مصیبت برای جامعه های مذهبی که به وسیله ی یک مذهب انحرافی استعمار شوند .

شکر

آن شکر آگاهانه ای که « مذهب آگاه » و { مذهب راستین } می دهد ، بزرگترین نشانه ی خود آگاهی انسان است و عبارت است از « آگاه بودن انسان به ارزش های خویش » و آدمی که نسبت به نعمتی شکر می کند ، نسبت به آن نعمت آگاهی دارد . ولی شکری که

فلسفه ی انحرافی مذهب می گویند ، یعنی شکر بدبختی ! یعنی شکری که فلسفه ی بیچارگی است و فلسفه ی بدبختی !

این شکر ، شکر آن یارو است که می گفت « خدایمان را شکر می کنیم که الحمدالله گوشمان زیر بغلمان نیست » (بدبخت بیچاره هیچ نعمت دیگری ندارد ، دنبال چیز هایی می گردد که خدا را شکر کند ! همین جور رضایت می دهد : الحمد الله که گوشمان زیر بغلمان نیست !) اگر زیر بغلمان بود ، تا یک حرف می زد مدام بازومان را بلند می کردیم که بله ؟ و چه منظره مضحکی داشت ! حالابدون این که جایی مان را تکان بدهیم حرف طرف را می شنویم ، پس الهی شکر ! شکر به نعمت ! یک بابایی داشت اشکنه می خورد ؛ گفت : « الهی شکر » ! یک کسی آن جا بود ، به او گفت که بابا خدا را خجالت نده دیگر ! برای چی « خدا را شکر ؟ » یک « مقدس اردبیلی » بود که ماه ها ی رمضان منبر می رفت . البته جزء « علما » بوده ، منتهی ماه رمضان برای ثواب منبر می رفته . هر روز یک شکر می کرد ، به اسم « سی شکر » ! روزانه یک نعمتی را کشف می کرده برای مردم ، مردم می گفتند ، شکر ! یک روز مثلاً می آمده « مردم ، شکر ! شکر کنید » همه می گفتند الهی شکر . می گفته که « خوب ، نپرسیدید چرا شکر کنیم ؟ » می گفته که فردای قیامت اگر این ملانکه عذاب آمدند و از شما پرسیدند که خدا به شما عقل داد ، شعور داد ، هوش داد ، استعداد داد ، سلامتی داد ، توانایی داد ، چرا به حرف من عمل نکردید ؟ چرا کار خوب نکردید ؟ چرا به مردم کمک نکردید ؟ چرا گناه کردید ؟ چرا بد کردید ؟ « شما که آدم ها ی عامی هستید و نمی فهمید و نمی دانید که چطوری جواب خدا را بدهید ، » خدا را

شکر کنید « که خدا علمایی مثل ما خلق کرده ،تا وقتی که خداوند چنین سوال هایی را از شما می کند به او بگویید « قربان ، جواب ابلهان باشد خموشی !» یعنی این ها – { مردم } – ابلهند و جوابی ندارند بدهند !» فردا می گوید شکر دوم ! بگویید « الهی شکر »! آن ها هم می گویند الهی شکر بعد می پرسند چیه آقا ؟ چه شکری ؟ شکر برای چه ؟ می گویند این الاغی که سوار می شوید ،اگر خدای نا کرده خداوند جوری خلقتش می کرده که پشتش مثلاً یک شاخ قرار داشت ،آن وقت چه کار می کردید ؟ حالا پشت الاغ شاخ ندارد بلند بگویید « الهی شکر » !

پس فردا ،شکر سوم ! می گفت ،بگویید : « الهی شکر » آن ها هم میگفتند الهی شکر ،اما چه شکری آقا ؟شب تابستان که روی پشت بام نشسته ای ،یک کاسه سکنجبین کنارت می گذاری ،خیار هم در آن می ریزی ،یک کمی هم سیاه دانه میریزی ، یخ هم می ریزی ،آب هم رویش می بندی ،« تگرگی اش » می کنی و می گذاری بالای سرت و دور و بر آن را آب پاشی می کنی و می گیری می خوابی ، نیمه شب که بلند می شوی اگر جبرئیل که از آسمان رد می شود ،طوری ساخته می شد که می توانست بشاشد !و تو یک مرتبه می دیدی توی کاسه ات مدفوع جبرئیل است ،آن وقت چه می کردی ؟ حالا که خداوند « علی و اعلی » جبرئیل را یک جوری ساخته که نمی شاشد ،پس الهی شکر !

این – گرچه الان به عنوان شوخی تلقی می کنیم – فلسفه ی زندگی ماست ! توده ما را نگاه کنید که به چه چیزها راضی اند و آن ها که مذهبی ترند ،مؤمن ترند ، و مقدس ترند ،چقدر

راضی ترند؟! به همان میزانی که مفلوک ترند و بدبخت تر ، به همان میزان هم بر «
 نعمات «! خداوند شاکر تر . شکر این گونه استحمار گرانه یعنی چه ؟ این ، درست برعکس
 آن شکر آگاهانه است که « آگاهی نعمت » است. این « غفلت از نعمت » است ، و «
 غفلت از محرومیت » است . این ، ندانستن و غفلت از نعمت هایی است که از دستشان
 گرفته اند . دائماً می گویند الهی شکر ، خدا را شکر که باز از این بدتر نشده ،! « همیشه به
 پایین دست نگاه کن « ...! خوب ! اما اگر قرار بر این باشد ، دیگر کسی چرا به جلو برود ؟
 اگر قرار باشد که ما به افغانستان نگاه کنیم ، افغانستان به یمن نگاه کند ، یمن به موزامبیک
 نگاه کند ، پس اصلاً چرا تکان بخوریم ؟ چرا ؟ این گونه شکر و این گونه « خدا را شکر
 « فلسفه عقب گرد است و بزرگترین مصیبت !!

و اما ... در این جا سوالی می کنم ون این که « متجدد ها » ، بدون این که واقعاً خدا را
 شکر کنند ، آیا عملاً استحمار زده ی همین فلسفه احمقانه شکر گذاری نیستند ؟ چرا ، منتها ،
 آبرومندانه تر ، مدرن تر ، و لوکس تر ! و گرنه در « سطح بلاهت » ، درست مثل « همان ها
 « هستند ! بالاخره از چیز هایی که راضی اند ، از چیز هایی که خوشحالاند ، از چیز هایی
 که پیشرفت و « موفقیت » ، و روشن بودن و « آزادی » { فردی } او به دست آوردن حق را
 در آن می بینند و می فهمند ، از « روزمرگی » لذت می برند و لابد از بابت همه ی این ها
 شاکرند و راضی ! اما ببینید که به خاطر چه مسایلی است ...! این هم درست همان شکر
 گزار ی احمقانه آن ها است !

متد استعمارگری

یکی { استعمار } مستقیم است، دیگری { استعمار } غیر مستقیم .

مستقیمش یعنی وادار کردن اذهان به جهالت یا منحرف کردن آنها، یعنی ذهن ها را به جهل و گمراهی و انحراف کشاندن، و اما غیر مستقیمش یعنی اغفال ذهن ها از حق بزرگ و فوری و حیاتی به وسیله ی پرداختن ذهن ها به یک حق { یا چند حق } کوچک، غیر حیاتی و غیر فوری .

مثال

{ فرض کنیم } بچه ای گریه می کند، و می خواهم طوری سرش را بند کنم که به تدریج املاکش را به نام خودم منتقل کنم و او نفهمد! این هدفم است. خوب، به تپیش نگاه می کنم. هر عاملی که او را از این رندی و از این حقه ای خوب، که می خواهم سرش بزنم، غافل کند، آن عامل، عامل استعمار گری است؛ بستگی به تپیش دارد: می بینم که خیلی سر چنگ و ... است؛ می گویم « برو ورزش کن که برای سلامتی مزاجت خیلی خوب است! » او هم سرش گرم می شود به مسابقات و « مظهر روح جهانی » و .. این چیزها را در المپیک می گفتند و ما نمی فهمیدیم؛ چیز عجیب و غریبی بود: پیغمبر زمان است، مسیح! می بینیم که اصلاً اهل این کار نیست، بلکه تپیش انتلکتوئل است، « متفکر » است؛ می گویم که: « آقا برو دنبال تحصیل، برو دنبال تحقیق، اصلاً طلب العلم فریضه ...! برو

خارج برو آمریکا و هر چه لذت خواسته باشد، هر چه کم کسر داشته باشی، به تو می دهم
 « . دست به سرش میکنم که برود، واقعاً هم برای تحصیل می فرستم و واقعاً هم ماهی سه
 چهار هزار تومان برایش می فرستم، و اگر لازم باشد ماهی ده هزار تومان هم برایش می
 فرستم، تا تحصیل کند، تحقیق کند، دکتر شود، استاد شود. اما همه ی این ها وسیله شده
 برای این که سرش کلاه برود، ثروت و سرمایه و میراثش از بین برود! می بینیم چنین
 چیز مقدسی استحمار است که متوجه اش نیست .

می بینیم اهل « تحصیل » نیست و اصلاً حالش را ندارد؛ یک تیپ احساساتی است و ...
 می گویم، سالی یک مرتبه هر جا که دلت خواست برو: « برو نماز، کربلا، حرم، مکه
 ، اصلاً از توی حرم در نیا! هر چه هم پول خواستی برای نذر و نیاز و گداها و سیدها و
 ملاها و هر که دلت خواست به تو می دهم، تا اشباع بشوی و بهشت بروی، و آخرت همه
 را راضی کنی!» و واقعاً هم میدهم، چرا؟ برای این که سرش گرم بشود و یواشکی کارم
 را بکنم .

می بینیم، دین، بی دینی، ورزش، هنر، تحصیل، علم، سواد، خیر و شر و هر چیزی
 که وسیله ی استحمار است؛ چون وسیله ای است برای اغفال از این حق فوری، هر کسی
 را می خواهند استحمار کنند و از حقایق فوری اغفال، بر حسب تپیش وسیله اش را انتخاب
 می کنند! هر کس نسبت به هر چیزی که کشش داشته باشد، دنبال همان کار می فرستندش
 !یک عده سرشان گرم به دعاست، یک عده سرشان گرم به ورزش یک عده به دین، یک

عدع به هنر ، یک عده به علم ، یک عده به تحقیق ، یک عده به آخرت ، یک عده به عرفان ، یک عده هم به « زهد » ! و { بالاخره } هر کس سرش به جایی بند است ، آن چه که « من » به عنوان یک انسان و « ما » به عنوان یک تقدیر اجتماعی را غافل می کند . این « متد » است .

جنگ زرگری

یکی از عوامل استعمار – اغفال از آن دو آگاهی - « جنگ زرگری » است . یک سیدی هست در میان مزیانان ما . عموی من در آن جا زندگی می کرد . می گفت که این سید یک کاری کرده ، خیلی خوشمزه ، که در تمام دنیا متد عمومی شده ، اما کسی که قدر این بیچاره را نمی داند ! عموی من به خروس خیلی علاقه دارد ، این سید روزی می آید پیش عموی من و می گوید :

- در بهمن آباد (نزدیک ده ماه) خروس ارزان است .

- مثلاً یکی چند ؟

- خروس های خیلی خوب و حسابی و غیر آمریکایی ، یکی پنج تومان .

- عمویم اعتراض می کند که نه آقا ، چطور ممکن است ؟ این جا یکی ده تومن است .

آن وقت یک کیلومتر آن طرف تر پنج تومان ؟ همچون چیزی ممکن نیست !

- نه آقا ممکن است ! شما پولش را بدهید من برایتان می آورم

- بگیر این پنجاه تومن برو ده تا بیار

- او هم می رود ، بعد از یکی و دو ساعت ، ده تا خروس { چاق و چله } می آورد یکی پنج تومن !

- دیگر پول نمی خواهی ؟

- نه آقا اگر باز هم خواسته باشید برایتان می آورم ! مدت یکی دو ماهی می گذرد ، تا این که روزی یک حاجی دایی از همان بهمن آباد می آید به دیدن عمو ، و

احوالپرسی { می کند } و در ضمن صحبت ها می گوید :

- والده فلانی ، وقتی که مرغ خانگی مان را خواباند ، نذر کرد که هر چند تا جوجه {

خروس در آمد { وقف شما باشد . اتفاقاً شانزده هفده تا جوجه در آمد ، سه چهار تا

مرد و بقیه هم مانند خروس بودند و این بود که به نذر خود عمل کرد و وقتی که

شش ماهه شدند همه را فرستاد خدمت شما . جوجه ها خوب بود ؟

- کدام جوجه ها ؟

- همان ده تایی که فرستادم آن سید آورد نزد شما !

- سید ؟ کدام سید ؟ او که فروخته یکی پنج تومن ؛ پولش را هم گرفته !

- پنج تومان چیه ؟ خروس یکی پانزده تومان است ، در بهمن آباد که گران تر از این

جا است !

- از سید پرسیدم در بهمن آباد خروس را یکی چند می دهند ؟

- گفت : پنج تومان ! پنجاه تومان از من گرفت و رفت و آن ده جوجه را آورد !

- نه آقا این خروس ها را به شما کادو داده ام . پول چیست ؟

- { عمومیم می گفت } فهمیدم که این « سید » آمده به بهمن آباد ، و حاجی دایی گفته که هر وقت به مزینان رفتی ، این ده تا خروس را هم پیش آقا (عموی من) ببر ، او هم می گوید موقع برگشتن می برمشان .

می آید مزینان پیش عموی ما و می گوید که در بهمن آباد خروس های عالی و ارزان هست ، یکی پنج تومن ، پول ها را می گیرد و می رود و خروس های کادویی را می آورد !

عمویم تعریف می کرد که در همین موقع که داشتیم راجع به خروس ها حرف می زدیم ، یک مرتبه سید وارد شد و می بیند که خود حاجی دایی که خروس ها را داده ، نشسته پهلوی عمو . می بیند که همه چیز معلوم می شود و همه می فهمند قضیه چیست . تا وارد شد و ما خواستیم مطرح کنیم که « حقه ! خروس چی ؟ دم خروس پیدا کرده است ! چرا خود خروس پیدا نیست ! یک مرتبه با یک حالت غیر عادی داد کشید که :

آقا چه نشسته اید ؟ دو تا خون جلوی خانه تان افتاده ، سه نفر دیگر رفتند دنبالش ، یکی دیگر از بین رفته ، خانه فلانی آتش گرفته .

ما با عجله با همان لباس از خانه زدیم بیرون توی بازار ، دیدیم هیچ کس نیست ! یکی دو نفر نشسته اند و بیخیال دارند چیق می کشند ! « پرسیدم کی بود ؟ کجا بود ؟ » هیچ خبری نبود ! برگشتیم دیدیم سید هم نیست . یعنی زده بود به چاک ! چون می خواسته از محظور در بیاید و در رو دربایستی گیر نکند که خجالت بکشد . !

اغفال! اغفال

« جنگ است ، آقا جنگ است » : {چون} می خواهد مسأله ی خروس مطرح نشود ، می گوید : « جنگ است ، خون راه افتاده ، بیاید بیرون ، جلوی خون را بگیرد ...! » بیرون می کشد مسأله ی خروس را مجهول نگه می دارد و معطل می کند ؛ به یک جنگ زرگری ، به یک جنگ دروغین می کشد ؛ یک جبهه ی فرعی در کنار جبهه ی اصلی درست می کند ، مدتی ذهن ها مشغول می شوند ...! جنگ شعر نو و کهنه ، جنگ چادر و مینی ژوپ ، جنگ با ریش و بی ریش ، جنگ خط فارسی با خط لاتین ، جنگ متقدم با متجدد ، همه این ها ، ... جنگ هایی است دروغین ، فرعی ! همه اش جنگ خروس است ، برای این که مسأله اصلی مطرح نشود !

در طی سال ها ی 1320 تا 1330 در همین ایران ، برای این که مسأله ی شرکت نفت مطرح نشود ، هجده الی بیست تا جنگ شد ! در قرن نوزدهم میلادی ، که استعمار در اوج فعالیتش بود ، برای این که چنین مسأله ای ، در کشور ها ی اسلامی مطرح نشود . شناخته نشود ، از چین گرفته تا بوشهر ایران ، در فاصله ی دوازده سیزده سال ، هفده تا امام زمان ظهور کرد! در چنین وضعی که مردم ما ، مردم تمام کشور ها ی اسلامی ، در زیر { سلطه { استعمار جان می دادند ، هزاران هزار دهقان ایرانی بر سر این مسأله کشته شدند که آیا امام در عالم مادی است یا در عالم الهی است ! عجیب تر این که در همین گیر و دار یارویی پیدا شد که « نخیر ! در هیچ کدام نیست ، در عالمی است به اسم « عالم هور قلیایی

« ، عالمی بین لاهوت و ناسوت ، بین عالم علوی و سفلی »! و در این راه هزاران دهقان کشته شدند و هزاران دهقان و مردم بدبخت شهری دیگر باید علیه این ها می جنگیدند .

جنگ عالم هور قلیایی در قرن نوزدهم ! یعنی قرنی که در اروپا جنگ کارگری مطرح است ، جنگ سرمایه داری مطرح است ، تولید مطرح است ، بورژوازی و سندیکالیسم مطرح است ، بورژوازی و سندیکالیسم مطرح است ، و این { بابا آمده } در این جا « جنگ هور قلیایی » راه انداخته ! جنگ عالم هور قلیایی !

همین الان بین ما چقدر دعوا ها ، کشمکش ها ، و جنگ ها است که هر یک از طرفین دعوا که پیروز بشوند ، پوچ است { و نتیجه اش برای ما هیچ ! } هر کدام شعارشان پیروز بشود بیهوده است { و تو خالی } ! شعار ها ، ایده ال ها و آرزوهای که یک صف علیه صف دیگر مطرح می کنند ، پدر علیه دختر ، دختر علیه پسر ، کهنه علیه نو ، { نسل قدیم علیه } نسل { جدید و ... همه ی جنگ ها ی « توی بازار خون افتاده » است ، و همه اش دروغ و فریب ! یعنی وقتی که می روی ، می بینی خبری نیست ، « طرف » گذاشته و در رفته ، ولی چه شده ؟ چه نتیجه ای داشته ؟ نتیجه این شده که فرصت ها از دست رفته ، یک نسل تلف شده ، نا امید شده ، شکست خورده ، و از تمام تلاش و مبارزه اش هیچ سودی نبرده ! باز نسل دیگری می آید و آن وقت جنگ زرگری دیگری ! و صد ها جنگ دیگر ! این ها همه جنگ زرگری است ، یعنی بزرگترین عامل استعمار ! و دائماً مطرح است ! وقتی یک درگیری به « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی » مربوط است یا یک چیز

پرتی است؟ الان چقدر مسایل فقهی، مذهبی، و ضد مذهبی، و مسایل فلسفی علمی، مسایل اجتماعی به شکل انحرافی و دروغین مطرح است! چقدر بر سر کلمات عربی در زبان فارسی کشمکش راه انداختند! یقه ی کلمات عربی را گرفته اند که: بردارید! خوب، برشان داشتند ولی بعد چه در می آید؟ هیچ!

فقط مدتی کشمکش و مبارزه که کلمات را بردارید، و بعد هم نتوانیم درست حرف بزنیم، گنگ و لال بازی در بیاوریم. خوب! مثلاً زبان فارسی فصیح و سره هم درست کردیم! خیلی خوب! اما بعد چه در خواهد آمد؟

همین چیز پخی که هست! آخر موضوع، مسأله دیگری است ولی تو به جای دیگر چسبیده ای، و تازه اصلاً قضیه مربوط نیست به آخر!

مسأله، مسأله ی دیگری است {و دعوا، دعوی دیگری! اما مدام داد و فریاد { که « بدبختی و فقر و ... همه و همه مال بی سواد است! علت بی سواد است! »

-خوب چه کارش بکنیم؟

-لاتینش بکنیم!

-خیلی خوب! ولی آخر چه طور شد که ترکیه چهل سال پیش، خطش را لاتین کرده، از ما عقب تر است، اما در چین و ژاپن، که خطشان خودش یک فنی است و کسانی که

انواعش را می دانند و نمی توانند بنویسند و بخوانند، جزء علمای آن جا هستند ، در ظرف 15 سال بی سوادى ریشه کن می شود .

آخر کجا را می چسبی ؟ این ها جنگ ها ی استعمارگرانه است ، برای این که « مسأله ی خروس » مطرح نشود ؛ مسأله ی خروس !

استعمار جدید

خیلی سریع رئوس مطلب را می گویم :

تخصص

هر کس در لاک خودش ، چنان فرو می رود که از مسأله ی کل سرنوشت اجتماع و کل وجود اجتماع غافل می ماند ! درست مثل گاو « غار افلاطون » که یکی شاخش ، یکی سم و آن یکی دمش را لمس می کرد ، لیکن مجموعه حیوان را حس نمی کرد ، تخصص هم باعث می شود که هر کسی در یک چهار چوبه بسیار کوچک ، مجرد از کل جامعه ، چنان فرو رود که نتواند تقدیر جامعه را به عنوان یک پیکره ی کلی ، حس کند و بنابر این «خودآگاهی اجتماعی » اش از بین می رود و خودش را هم به عنوان یک کل انسان نمی تواند حس کند ، چرا که تخصص ، او را در یک بعد رشد می دهد و در ابعاد دیگر تعطیلش می کند .

-ولی آخر تخصص جبری است !

-بلی جبری است و من هم نمی گویم که باید از بینش برد ،اما در عین حالی که ما در رشته های مختلف متخصص می شویم ،می توانیم با طرح « خودآگاهی فردی » و « خود آگاهی اجتماعی » در « ایدئولوژی » ، آن کلیت « انسانی » خود و کلیت « اجتماعی » خودمان را که تخصص از بین می برده ، ترمیم کنیم .

علم

آگاهی بر واقعیات عالم طبیعت و اطلاع ما از اسرار عالم طبیعت طوری در ما منعکس می شود که نیاز به « آگاهی نسبت به خود » و نیاز به آگاهی نسبت به اجتماعان را کاذبه اشباع می کند ! « عالم » ، خیال می کند که « خود آگاه » است ، « جامعه آگاه » است ، « زمان آگاه » است ، در صورتی که ، او فقط « عالم » است ! به خاطر این که « علم برای علم » ، به طور مجرد ، یک عامل انحراف است از « خود آگاهی انسانی » و از « خود آگاهی اجتماعی » همان چیزی که هایدگر (بهترین جمله در این جا از هایدگر است) بزرگترین فیلسوف زمان ما و استاد سارتر می گوید : علم ، ثمره لحظه های انبوه و متراکمی است که انسان ، در آن لحظات ، از خود ، « بی خود » شده است . ! یعنی ، تحقیق ، علم و تکنیک و تمدن ، به قیمت قربانی شدن آنان بوده است ! ما وقتی که مشغول مطالعه ای هستیم با وقتی که غرق کشف یا اختراعی هستیم ، در آن حالت ، « خود آگاهی » نداریم ، احساس نمی کنیم ، ابزاری هستیم برای آن « عمل » و مجموعه ی این حالات است که تکنیک را ، تمدن را ، و علم را به وجود آورده است ؛ تحقق این ها همه در حالات نا خود آگاهی است ،

همه در حالت دور شدن انسان از خویشتن حقیقی خویش است . همه در حالت دور شدن از تأمل در خویش و غرق در چیز دیگری بودن ، به صورت ابزار برای به کار افتادن چیز دیگر در آمدن است ؛ در چنین لحظاتی است که تمدن و تکنیک به وجود آمده و از این جاست که « علم » به « خود آگاهی انسانی » و « خود آگاهی اجتماعی » صدمه می زند !

توانایی مادی (و بدنی !)

این یکی دیگر مصیبت بزرگی است : توان و قدرت مادی ، چه قدرت بدنی ، و چه قدرت تکنیکی و اقتصادی ! وقتی که من دارای ثروت می شوم و این ثروت و پول برای من امکانات زیادی به وجود می آورد ، خیال میکنم که این توانایی را « خودم » به وجود آورده ام و همین ، انحراف از « خود » است ، چرا که « پول » را (به جای) « خود » حساب کرده ام و خودم را نشناخته ام و یا میز را و مقام را که برای من « قدرت » آفریده اند ، به جای خودم میگیرم ، به خودم منسوب می کنم ، یعنی «خودآگاهی » را از دست داده ام ؛ یا مثلاً بدنم نیرومند است ، اما من این « نیرومندی » بدنی را منسوب می کنم به نیرومندی « انسانی » خودم ! که اصلاً به قضیه ربطی ندارد! بعضی آدم ها هستند که ماشاءالله به اندازه ی شتر نیرومندند ، اما به اندازه گنجشک هم نیرومندی « انسانی » ندارند! و پخی که می کنی باید تجدید وضو بکنی! در این جال هم توانایی بدنی به « خود آگاهی » صدمه می زند ! گفته اند که « عقل سالم در بدن سالم است »! بلی هست ، اما بدن سالم غیر از بدن (تنومند) و یا بدن ناجور و قناس است . یک بابایی می گفت : « هر قدر که گنده بشوی ، از

گاوه گنده تر نمی شوی ؛ تازه آن وقت می دوشندت ؛ نیرومند هم که بشوی ، از خر که نیرومند تر نمی شوی ، تازه آن وقت بارت می کنند ! دونده هم که بشوی . از اسب که دونده تر نمی شوی ، آن وقت هم سوارت می شوند . « !

انسان « خود آگاه » است که چنان نیرومند می شود که می تواند سوار سرنوشت بشود . او کیست ؟ او ناپلئون قلدر نیست که در جزیره ی سنت هلن – می گوید : « مثل تخته پاره ای عاجز در دست امواج اسیرم » ؛ او بتهوون ضعیف کر مریض است که صدای سمفونی پنجمش ، صدای زوزه های تقدیر است در زیر پنجه های انسان ، که دارد خرد می شود و له می شود ! آری ! این ، قدرت اوست این قدرت انسان است .

« ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم » یعنی همین آدم اگر خودش ، آن ذات انسانی اش تغییر کند ، سرنوشت خودش را و سرنوشت تاریخش را تغییر می دهد . این ، ربطی به اندام و پول و مقام ندارد و مال انسان بودن خویشتن است .

تمدن

تمدن ، پیشرفت و... همه ممکن است عامل استحمار شود ، در عربستان سعودی نمونه های پیشرفت استعماری بسیار به چشم می خورد : (عرب) بیچاره در آن جا مثلاً یک راننده ی تاکسی است. در آن جا کادیلاک مثلاً 27 هزار تومان است ، اما در آمریکا 30 هزار تومان ! یعنی ارزان تر از آمریکا است و جریمه و آیین رانندگی و راهنمایی و این حرف ها را هم ندارند ، چون شرعاً خوب نیست و « اشکال » دارد! آژان های آن جا یک

چوب آهنی دستشان است که راننده ای که مثلاً به اندازه 50 یا صد تومان تخلف کرده ، دقی می زند روی کاپوت ماشینش ! اسقاط و قراضه اش می کنند که جریمه نگیرند ، زیرا از لحاظ شرعی اشکال دارد! صافکاری و تعمیر کاری هم آن جا نیست ؛ در نتیجه هر یک سال ، دو سال ، یک ماشین در ازای جریمه از بین می رود تا شرعاً جریمه نپردازند ! ولی با همان پای برهنه ای که هنوز قاچ قاچ است و معلوم است که پارسال از صحرا آمده و قبلاً شترچران بوده و زندگیش در بادیه می گذشته ، حالا ، رانندگی یاد گرفته ، پشت یک کادیلاک ، یک شورلت ، می نشیند و آن چنان پز می دهد که اصلاً خود آمریکایی هم به گردش نمی رسد (شما که با این پز ها آشنا هستید و شب و روز هم می بیندشان !) خیال می کند مال خودش است و نمی داند که تا کجا کلاه سرش گذاشته اند .

پز های ما این طوری است ! پز تمدن مصرفی ! به شما بگویم که « تمدن مصرفی » از « وحشی گری » بدتر است ! آدمی که فقط در « مصرف » متمدن می شود ، وحشی از او مترقی تر است . چرا ؟ برای این که وحشی ، شانس متمدن شدن از طریق « تولید » را دارد ، اما آن که « مصرف کننده » می شود ، بی آن که تولید کننده باشد شانس « تولید » ش را به طور طبیعی از دست می دهد!

همین راننده تاکسی هفت تا ، ده تا شتر در صحرا داشته ، و به این حاجی ها که در آن جا قربانی می کنند ، فروخته و قسط اول این کادیلاک آقا را پرداخته (درست دقت کنید که چه سرمایه ای ، از این مملکت فقیری که همه سر مایه اش شتر است نابود می شود) بقیه قسط

هایش را هم آن قدر جان کنده تا پرداخته ؛ اما حالا چه دارد ؟ ماشینی که همه اش در جریمه رفته است و فقط پزیش مانده ! شتر ها را فروخت ، چند روزی ، به جای شتر ، توی کادیلاک نشست ، دست می کرد گرامش باز می شد ، اراده می فرمود رادیویش بسته می شد ، دستور داده بود « تودوزیش » را از لیف خرما درست کرده بودند و هزار و یکی از این « رقااص بازی ها » که مثلاً « عربی » باشد !

پس از دو سال ، سه سال ، شتر ها رفته اند و یک تکه آهن هم دارد ؛ خودش مانده و هیچ ! یا باید برود یک جایی دزدی کند و یا گدا بشود یا نوکر کسی بشود و یا در جایی بمیرد . این سرنوشت مختومش است !

بسیست شترش را هم برای قسط اول ماشین از بین برده ! در کجا ؟ در مملکتی که الانش 5000 شتر دارد ، و تمامی زندگی مردمش ، با آن وسعت زمینی که چند برابر ایران است به شتر بستگی دارد و یک زمانی ، مرکز شتر در عالم بود ... ! و بعد چه مانده است ؟ خرابه ای از قراضه های اتومبیل های درجه یک که همه اش دو سال سه سال بیشتر نتوانسته کار کنند !

اما به قدری دعا گویند ، به قدری خوشحالند که می گویند معجزه شده! آقا ، شما اگر پنج سال پیش این جا می آمدید ، مگر اتومبیل بود ؟ همه اش شتر بود و بدبختی ! همه اش با شتر می رفتیم و با شتر می آمدیم ؛ اما حالا ماشاءالله با جت های بوئینگ ، جت های کاراول ، اتومبیل های فلان ! تا جایی که امروز اگر یک پژو دست یک عرب ببینید ، می

بینید که « خجالت » می کشد که « پژو » دارد! چون راننده های معمولی آن جا کادیلاک و شورلت 71 و 72 دارند ، تا چه رسد به ...! « خوب آقا ! پیشرفت کردیم دیگر ! » بله که پیشرفت کردید !

امروز اگر یک اروپایی ، یک آمریکایی وارد ریاض بشود ، واقعاً چشم هایش لنگه بلنگه می شود از آن همه لوکسی ، از آن همه اتومبیل نو : صد در صد مدا 69 تا 72 ! در هیچ کشور دنیا این طور نیست ! از امریکا به خاورمیانه که می آیی هر کشوری به همان میزان که از لحاظ سطح اقتصادی معیشتش عقب مانده تر است ، به همان میزان از لحاظ « لوکس » بودن و سطح « تجمل » پیشرفته تر است ! به طوری که وقتی از پاریس پرواز می کنی ، به دارالسلام ، پایتخت تانزانیا ، که وارد می شوی ، از زیبایی و شکوه و جلال ساختمان ها خیره می شوی ، با آن اتومبیل های آخرین مدلش !

« تجمل » یعنی چه ؟ یعنی پیشرفت در مصرف ، تمدن در مصرف ؛ آن چه که همه ماها در پایش قربانی می کنند تا این که شانس تولید را از ما بگیرند ، هم تولید فکری و هم تولید اقتصادی و ماشینی ! آری ، تمام شرق قربانی تولید مصرفی است ؛ به چه وسیله ؟ به وسیله ی تقلید ! تقلید !

آزادی های فردی

« آزادی فردی » عامل مخدر بزرگی است برای اغفال از « آزادی اجتماعی » و از « خود آگاهی اجتماعی » ! این مسأله – گفتیم یادداشت کنید !

-خیلی مهم است . برای این که « خود آگاهی اجتماعی » در ذهن کور بشود ، آدمی از آن اغفال شود ، مسأله ی « آزادی های فردی » را مطرح می کنند ؛ و چون این آدم احساس می کند که از نظر « فردی » آزاد است ، احساس « آزادی » می کند ! در صورتی که درست مثل این است که در قفس مرغی را باز کنند ، اما در سالن بسته باشد ! چه فرق می کند ؟ این ، فقط یک احساس کاذب از آزاد شدن است و حتی بدتر ! چون « آگاه بودن نسبت به اسارت » خودش عاملی برای نجات هست ، اما وقتی که همین آگاهی هم از بین برود و به طور دروغین « احساس آزادی » کند ، دیگر خدا را شکر خواهد کرد - و می کند !.

آزادی جنسی

« آزادی جنسی » دو تا « به ازا » دارد. یکی ، { این است که } غرب در برابر مواد خام شرق که غارت می کند ، باید « کادو » بدهد - « به ازا » یعنی یک چیزی هم باید بدهد ! - آزادی جنسی وارد می کند ! یعنی « بابت این همه مواد خامی که برای ما از مشرق شما می آید ما باید چیزی به شما هدیه کنیم ! بله اجازه می دهیم که خودتان با خودتان از لحاظ جنسی آزاد باشید « واقعاً » که خیلی لطف کرده به شرق ! و وسایل تبلیغاتی ، وسایل ارتباط جمعی در تمام شرق ، و در یک زمان مشابه ، و همه جا با هم ، مدام روی این شعار تکیه می کنند « .

چرا؟ برای این که آن نسلی که دغدغه آزادی - آزادی اجتماعی - دارد ، نسل بین هجده تا بیست و چهار و بیست و پنج ساله است و این ، در تمام دنیا مطرح است ؛ بزرگترین

نیرویی که می تواند این نسل را اغفال کند ، چیست ؟ «آزادی جنسی»! چرا که در این نسل هم دغدغه آزادی اجتماعی و هم بحران جنسی زیاد است ؛ بنابر این چه بهتر که « آزادی جنسی » را بدهیم ، تا نیاز به «آزادی اجتماعی» در او از بین برود ! همین ، چگونه ؟ به این ترتیب که در پنج شش سالگی که « بحران جنسی » به او فشار آورده ، از آزادی اجتماعی استفاده می کند به هوای این که بعد می رسد به آزادی اجتماعی ؛ بعد هم که دیگر حالش را ندارد و زیر بار قسط و قرض و نق نق و... به قدری غرق می شود که به کلی « هوش » از سرش می پرد ! بله ، فقط همین شش هفت سال اگر بگذرد دیگر رفع اشکال می شود !

آزادی زن

« آزادی زن » به عنوان چه ؟ (به عنوان) جنگ زرگری ! گشودن یک جبهه ی فرعی بین زن و مرد ! برای چه ؟ برای این که از جبهه ی اصلی بین شرق و غرب غافل بشود .

تقلید

البته روی این مسأله خیلی صحبت شده ؛ ولی متأسفانه آن چیزی که هنوز خیلی حرف های اساسیش مانده ، « نقش زن در مسأله ی تقلید » است . زن بزرگترین عامل است که در تقلید – به همان گونه که در منطقه سوردل اشاره کردم – و « تقلید مصرفی » یعنی جذب مصرف فرهنگی برای دادن یک تمدن کاذب مصرفی به شرق و احساس متمدن شدن کاذب ، نقش بسیار قوی و حساس بازی کرده . در این سی سال اخیر که تمدن مصرفی هجوم

آورده و دگرگونی تیپ ها و روابط خانوادگی و روابط اجتماعی و مصرف به وجود آمده و تأمین شده ، زن نقش بسیار بزرگی داشته است که خودش یک موضوع بحث جداگانه است ، ولی فعلاً وقت نیست که به طور مفصل به آن پردازیم و فقط یک مثال در زمینه ی تقلید می زنم ، شما تا آخرش را می خوانید .

مثال « شکار میمون در اروپا ! » ... در اروپا شکارچیان می روند به جنگل تا میمون را به طور سالم و زنده شکار کنند ؛ میمون ها در آن گوشه هستند و شکارچی ها در این طرف ، قبلاً جلوی درخت ها و یا رودخانه ای که محل آمد و شد میمون ها است ، کاسه ها ی سریشم می گذارند ؛ خودشان هم شبیه به همان کاسه ها را آن طرف تر می چینند ، منتها کاسه ها ی خود ، که پر از آب است فرو می کنند ؛ میمون ها هم دستشان را بر می دارند . این ها مدتی نگه می دارند . میمون ها هم نگه می دارند ؛ بعد درست مثل تیمم می گذارند روی پیشانی ، آن ها هم می گذارند روی پیشانی ؛ این ها دست هایشان را می کشند روی چشم ها و صورتشان ، آن ها هم می کشند ، این ها رو به خورشید می ایستند ، آن ها هم می ایستند ...

خوب خشک می شود ! اما بعد که می خواهند چشم هایشان را باز کنند ، باز نمی شود ! و شکارچی می روند و می گیرندشان . روشن شد ؟

خلاصه

خلاصه این که ، استحمار قدیم ، برای این که هم از « خودآگاهی انسانی » و هم از « خود آگاهی اجتماعی » غافل کند می خواد تریبی درست کند در یک چار چوبه ی محدود دو دو تا چهار تا که فقط 4 مثقال وزن همه ی وجودش باشد ! تمام ایده آتش هم تا نوک بینی .

یک ریش جلو ، یک چادر عقب ، یک کتاب دعا ، یک مسجد ، یک حرم ، یک کربلا ، یک حج ، یک نماز و یک روزه ، تمام ! دنیا و آخرت همه تأمین ! برو دنبال کارت ! این تیپی است که آن استحمار قدیم درست می کند ! (تیپی) فارغ از دغدغه ی دنیا و آخرت ، و فارغ از هر گونه مسئولیتی و حتی فارغ از هرگونه دلهره ی جنایتی .

و تیپ جدید ، یک خانم ، یک آقا ، یک پیکان ، یک کلینکس ، یک مقدار قرض ، تمام ! این ، منحنی اش بسته می شود .

شما - آن کسانی که ازدواج کرده اند و آن کسانی که ازدواج نکرده اند - دفتر های خودتان را- صریح تر بگویم - دفتر های یادگاری خودتان را - همان هایی که هر کسی دارد و لابد حالا هم هست - نگاه کنید ؛ ببینید در سال های پنج و شش دبیرستان ، چقدر بد بینی و فلسفه و ... (نوشته شده) : « خدا چرا مرا خلق کرده ای ، » « ای مرگ چرا نمی آیی ، » « چرا من هستم ؟ بردارو ببر » . همه اش پر از رقت ، احساسات ، رمانتیسیم ، و ظرافت روحی ، که از تصور کسی که مریض است ، تا صبح خوابش نبرده ، خواسته خودکشی کند ، خواسته خودش را ببندازد توی چاه ! و حالا که ازدواج کرده ، همه آن { حساسیت ها } در همان دو سه ماه اول از سزش پریده و اصلاً دفتر یادگاریش را هم داده

کسی بخواند و دیگر نرفته دنبالش که بگیردش! خودش هم خجالت می کشد لایش را باز کند! چرا؟ برای این که چهار تا قسط به کلی فلجش کرده! و دیگر بخت آزمایی و قرعه کشی بانک عمران است که تمام درد هایش را شفا می دهد! منحنی { زندگی اش } را می بینی؟ می بینی چه زود بسته می شود؟!!

این تیپ « استعمار جدید » است، آن هم تیپ استعمار قدیم که در کمین یکایک ما هست. از آن قالب (قدیم) در بیابیم، می اندازدمان در قالب جدید؛ از یک جا عصیان کنیم، در جای دیگر سرمان را بند می کنند؛ یک جایی نفی کنیم، جای دیگر به زانومان در می آورند؛ یک جایی را متوجه شویم، جای دیگر غافلمان می کند؛ در یک جنگ زرگری دستشان را می خوانیم، زود یک جنگ دیگر در کنارش مطرح می کند و ما را می کشاند. بنابراین نسل ما با این شدت اسیر دست قدرت هایی است که، به همان سادگی که از مواد ساده، پلاستیک می گیرند - به هر شکل که اراده کنند، استاندارد شده - می توانند نسل ما را هم به هر شکلی که بخواهند بسازند. { آخر }، علم دارند، تلویزیون دارند، روزنامه دارند، روابط جمعی دارند، ترجمه و تئاتر و علم و تکنیک دارند، انسان شناسی و جامعه شناسی و هنر دارند، آن هم در سطح جهانی؛ بنابراین « استاندارد » هم دارند آن هم در سطح جهانی، و لذا « تصمیم » هم دارند آن هم در سطح جهانی!

این است که ما جوجه های ساده و غافلی، که با یک چیز خیلی کوچک « عقده » پیدا می کنیم، با یک چیز کوچک جذب می شویم، با چیزهای کوچکی ناراحت می شویم و غم

هامان ، دردهامان ، غصه هامان و ایده آل هامان بسیار اندک است ، چگونه می توانیم مطمئن باشیم که اسیر این قدرت ها ی پیچیده و چشم بندی ها ی بسیار وحشتناک که حتی هوش ها را می رباید ، نباشیم و آزاد و مستقل شویم و دچار استحمار قدیم یا جدید نباشیم ؟
خیلی دشوار است !

ولی من چنین فکر می کنم که هر مسأله ای که در پیرامونمان مطرح است چه فردی و چه اجتماعی ، چه به صورت علم و چه به صورت ادب ، چه به صورت مسأله ی اجتماعی و چه به صورت مسأله ی اخلاقی ، چه به صورت هنر و چه به صورت فلسفه و چه زیبایی شناسی ، چه به شکل دین و چه به شکل بی دینی ، همه و همه ، اگر ببینیم که در مسیر «خودآگاهی اجتماعی» یعنی احساس مسئولیت در زمان و در جامعه ، و توجه من به مجموعه ای که وابسته به آن هستم ، نباشد ، نامش و عنوانش هرچه باشد ولو هر قدر هم حق و مقدس ، «استحمار» است : استحمار کهنه و استحمار نو!

*